

دانلود
رمان



دلریا

خلاصه

درمورد مردیه پولدار که سرطان داره، عاشق دختری می شه به اسم دلربا، اما به هیچ کس نمی گه که سرطان داره ولی بعد از عروسی همه می فهمن، دکترش ازش قطع امید می کنه در اوج ناامیدی اتفاقاتی می یوفته و خیانت هایی آشکار می شه که زندگی این مرد و زنش رو، دست خوش تغییرات می کنه.

با خستگی از مدرسه بیرون زدم، دست راستم رو بالا گرفتم و نگاهی به ساعت موچیم انداختم.

ساعت. ۱۲:۲۰

مقنعه ام رو روی سرم جابه جا کردم و کنار در حیات مدرسه منتظر دنیا به انتظار ایستادم.

همیشه آخرین نفری بود که از کلاس خارج میشد هر دو مون پایه ی دوم تجربی رو می خوندیم و هفده سالمون بود اما کلاس هامون از هم جدا بود. بچه ها گروه گروه از در حیات بیرون می یومدن. ومن مثل همیشه چشم دوخته بودم به در، بعد چند لحظه انتظار کشیدن بالاخره چشممون

به جمال خانوم روشن شد.

دستم رو بالا بردمو با صدای بلند اسمش رو صدا زدم. همه ی سرها به سمت من چرخید، از خجالت لبم رو به دندون گرفتم و به سمت دنیا رفتم.

چیه خنگول چرا داد میزنی آبرومون رفت. نمردم که خواب دارم میام دیگه! با چشم های گشاد شده نگاهش می کردم، که مچ دستم رو گرفت

و

دونبال خودش کشوند.

منم شوکه لبم رو جمع کردم و دنبالش راه افتادم. از خیابون مدرسه که دور شدیم. چشمم افتاد به پراید آریا، باخشم دستم رو از تو دستش

کشیدم

بیرون و بالحن جدی گفتم:

این دوست پسرت اینجا چکار می کنه، بهت گفته باشم ها دوباره مثل اون دفعه باهات نمیام.

تو غلط کردی. اگه نیایی باهات قهرمی کنم تا ابد. حالا خود دانی!

خوب قهرکن به درک!

بیا گم شو انگار دارم می برمش کجا کجا بعده می برمت کافی شاپ .

خانوم ها اتفاقی افتاده؟

با صدای نکره ی آریا چرخیدم سمتش. وایی خدایا دیگه نمی تونستم نرم آخه این مرتیکه همسایه ی ما بود.

نه عزیزم چه اتفاقی . دلی جون بریم.

سرم رو با ناراحتی بالا آوردم و خیره شدم بهش پسر آنچنان خوشگلی ام نبود ، ولی خواب زشتم نبود.

سسلاام آقا آریا خوب هستین.

آره خوبم. ولی انگار حال شما تعریفی نداره.

مرتیکه گودزیلا تو دلم بهش دهن کجی کردم و بالحن آرومی گفدم: نه خوبم .

وای آریا زودتر بریم دیرمون می شه باید سریع برگردیم خونه!

باشه عزیزم بریم.

پشت سرشون به سمت ماشین رفتم من عقب نشستمو . اون دوتا ام نشستن و خیلی سریع حرکت کردیم.

یه یک ربعی تورا بودیمو این دوتا خنگولم داشتن باهم جروبخت می

کردن سراینکه چرا آریا نمیاد خاستگاری. سرم حسابی درد می کرد

هم از ترس بابام که این دفعه باید چه دلیلی برای دیر رفتن به خونه پیدا کنم هم از حرف های این دوتا.

تو فکر بودم که با صدای آریا به خودم اومدم .

بچه ها پیاده شین تواین هوای بهاری یه قلیون می چسبه.
دنیا باقهر از ماشین پیاده شد. این دوتا واقعا روانی ان.
منم با بی حوصلگی در ماشین رو باز کردم. که صدای برخورد در با
چیزی اومد. به ماشینی که در بهش برخورد کرده بود خیره شدم. یه
ماشین دو دره ی خیلی گرون مشکی رنگ که حتی اسمش رو هم نمی
دونستم .

آریا فریاد زد .

چکار کردی دلربا . می دونی چقدر پول این ماشینه تو که بدبختمون
کردی.

به ماشین نگاه کردم. قشنگ قور شده بود.

آریا سریع سوار ماشین شد و فریاد زد.

زود باشین بچه ها سوار شین. تا صاحبش نیومده. دنیا ام سوار شد
خواستم سوار شم که با صدای فریاد مردی برگشتم
عقب.

واستین ببینم چکار کردین.

بشین دلربا.

با صدای آریا وحشت زده پریدم تو ماشین و در رفتیم

--

وایی خدایا دلربا تو هیچ میدونی اون ماشین چقدر قیمتش بود. بدبخت
شدم اگه شماره پلاک ماشین رو برداشته باشه چه خاکی به سرم
بریزم. بابام منو می کشه.

حرص نخور آریا حالا کاریه که شده آخه دلربا ام که تقصیری نداشت.
با فریادی که آریا زد مثل میخ سرجام سیخ موندم.

چی می گی دنیا حرص نخورم کم کم پانصد میلیون بیشتر پول اون
ماشینه. وایی خدایا عجب غلطی کردم خواستم نامزدم رو بیارم محله ی
پولدارا.

ترس و استرسی که افتاده بود به جونم داشت روانیم میکرد. تا خود
خونه آریا سرمون قور میزد. داشتم پس میوفتادم. اگه شماره پلاک رو
برداشته باشه اگه بیان سراغم بابا منو زنده نمیذاره. اونوقت بگم
باماشینپسر همسایه کدوم گوری رفته بودم که زدم ماشین
پانصد میلیونی یارو

رو ترکوندم. اونم به بابای فوق العاده تعصبیم. بدبخت شدم.
ساعت حدوداً ۲۱ بود مشغول خودخوری بودم که باصدای بابا گوش
هام رو تیز کردم.

_دلربا باباجان بیا شام بسه انقدر درس خوندی!
سرم رو بیشتر تو بالشتی که دستم بود فشار دادمو باناله گفتم:
_آخه خدایا چرا من انقدر بدبختم.

سریع بالشت رو روی تخت انداختم و از اتاق خارج شدم همه دور
سفره جمع شده بودن. رفتم و کنار دیانا خواهرم که دوسال ازم
کوچیک بود نشستم.

بدون هیچ حرفی مامان برام غذاکشیدو منم مشغول خوردن شدم.
که باصدای زنگ خونه هول شدمو قلبم شروع کرد به تپیدن.
باصدای لرزونی گفتم:

_یعنی کیه بابا؟

همه متعجب خیره شدن به من.

_چیه دلربا چارنگت پریده مادر.

باتته پته گفتم: _نه به خدا چیزی نیستش همین جوری پرسیدم.
بابا دستش رو گذاشت رو زانو هاشو یاعلی گفتو بلند شد.
باکنجکاوی واسترس فراوان نگاهش می کردم.

گوشی رو برداشت.

_کیه!

.....

سلام سامان جان الان میام.

باباگوشی رو گذاشتو باعجله گفت:

بچه ها مهمونه جمع کنید. زود باشین.

مامان با تعجب گفت:

آخه کیه امیر!

پسر خدا بیامرز محمد رضاست. حاج نیازی یادته که.

عه آره! اون اینجا چکارداره!

حتما کارت عروسی چیزی آورده.

بابااین رو که گفت نفس راحتی کشیدمو به جمع

[۳۱:۱۵ ۱۷/۱۱/۲۸]،.

جمع کردن سفره کمک کردم، بابا رفته بود بیرون از حیاط و الان نیم

ساعتی میشدکه برنگشته بودو ما منتظرش مونده بودیم تا بیاد.

باصدای غرغر دیانا به سمتش برگشتم. اه مامان این مهمون بابا که

نیومد. سفره رو بندازیم، مردم از

گشنگی!

مامان نگاه کجی به دیانا انداخت و با اخم گفت:

برو تو آشپزخونه بخور دیگه نمی خواد سفره بندازی.

بعد به سمت من چرخیدو گفت:

توام بلندشو برو شامت رو بخور فردا صبح باید بری مدرسه!

با بی حوصلگی ازروی زمین بلند شدم و به دونبال دیانا به آشپزخونه

رفتم.

هرکدوممون بشقاب غدامون رو برداشتیم و یک گوشه نشستیم

، مشغول

خوردن شدیم.

حواسم دوباره پرت اتفاق امروز شد، و دوباره غم و استرس تمام وجودم

رو گرفت، غرق درافکارم بودم که باصدای دیانا به خودم اومدم وخیره

نگاهش کردم.

_دلربا! حواست کجاست، دختر!

_همینجا ست!

کنجاوانه پرسید: _چیزی شده دلربا! امروز خیلی میری تو خودت، نکنه عاشق شدی
کلک!

به طرز فکرش لبخند دندون نمایی زدمو گفتم:

_برو گم شو دیا! منو عشق!

ریزخندیدو گفت:

_اوه راست می گی پاک یادم رفته بود. شما دلربایی!

ودوباره خندید. همیشه اسم من رو مسخره می کرد .

اصلا نمی دونم این پدر ما این اسم زیبارو ازکجا پیدا کرده که هرکس می رسه مسخره ام می کنه.

باخم خیره شدم بهش و بالحن تندی گفتم:

_خواهشا ببنددیا، تا خودم نیومدم نبستمش.

مشغول کلکل بادیا نا بودم که باصدای بسته شدن در متوجه ی رفتن مهمون شدیم.

دیانا بشکنی روی هوا زدو سرش رو به سمتم خم کردوباذوق

گفت: _آخوجون خداکنه کارت عروسی آورده باشه. آخ که چقدر دلم عروسی می خواد.

نفسم رو باحسرت بیرون دادمو ازروی زمین بلند شدم. ظرفم رو داخل

سینگ گذاشتم ومشغول شستنش شدم که صدای بابا رو شنیدم.

برگشتم

عقب. چهره اش خندون بود ولی چیزی دستش نبود.

دیانا ظرفش رو داخل سینگ انداخت و دستوری گفت:

_این رو هم بشور!

وازآشپزخونه بیرون رفت .

چیزی نگفتم، بابا داشت بامامان پچ پچ می کرد اما من باصدای شرشر آب چیزی نمی شنیدم.

ظرف هارو که شستم دستم رو باهوله ی کنار کابینت خشک کردم واز آشپزخونه بیرون رفتم، به محض خروجم همه ی سرها به سمتم چرخید. چرااین ها این جوری نگاهم می کردن.

باصدای بابا گوش هام تیز شدن،

_دلربا !بیا بشین کارت دارم.

دلهره واضطراب مثل خوره افتاد به جونم.

هروقت که بابا اینجوری صدام می کرد یعنی باهام یه کارمهم داره. فقط باترس سرم رو تگون دادمو نشستم روبه روی بابا. باباخیره نگاهم کرد، دستی به صورتش کشیدو باصدای بم مردونش گفت:

_هنوزم سرقولت به من هستی؟

باتعجب و صدای لرزونی پرسیدم:

_کدوم قول بابا!

_اینکه اگه یک خاستگارخوب اومد باهاش ازدواج کنی!

چشم هام ازشدت تعجب باز شدن.قضیه ی قول من به بابا این بود که از بچگی اسم من و پسر عموم مهران رو روی هم گذاشته بودن ولی من هیچ ازمهران خوشم نمی اومد. والان یک ساله که بابا هرکاری می کرد که من راضی به ازدواج با مهران بشم حتی یک ماه باهام قهر بود.طایفه ی بابام الان دوماهه که فهمیدن جوابم منفیه هرروز یکی شون میادو می خواد منو راضی کنه امامن اصلا مهران رو دوست ندارم.بابام بهم گفت که اگه یک خاستگارخوب اومد باید قبول کنم تااین

جنجال ها هرچه زودتر تموم بشه .حقم داشت خانواده اش خیلی

سیریش

بودن.دیگه اعصاب برامون نذاشته بودن.

آب دهانم رو به زحمت فرودادموخیره شدم به بابا وباصدای لرزونی گفتم: _آره سرقولم هستم.

لبخند دندون نمایی زدو گفت:

_پس تو خیلی خوش شانسی دختر یکی اومده خاستگاریت که همه چیز تمومه ،هم خوش تیپه،هم خوش قیافه،وهم خیلی پولدار!
متعجب به بابا نگاه می کردم مگه اصلا چنین آدمی که می گه وجود داره!

درحالی که می خندید گفت:

_ولی طفلک تک و تنهاست یه مادر بزرگ پیرداشت که اونم پارسال مردش.ولی پدرش رو می شناختم .مرد خیلی باخدا وخوبی بود .
ماشالله پسرشم خیلی آقاست.ببینی مهندسه شرکت داره.آفرین بهش ازهیچ بدون هیچ کمکی به اینجا رسیده. همه آرزوشونه چنین دامادی داشته باشن.فقط نمی دونم تو رو ازکجادیده.
فقط!

خیره نگاهش کردم،دستی به دورلبش کشیدوادامه داد.

_سی و پنج سالشه فقط پنج سال ازمن کوچیکه.ولی اصلا بهش نمیاد مثل پسرهای بیست ساله است.بیچاره مشغول کار بوده._بابا یعنی هم سن توعه این همه اختلاف سنی؟

_قربونت برم فردا ساعت ۱۶گفتم بیادش هم دیگه رو ببینید به خدا اصلا قیافه اش به سنش نمی خوره

[۳۱:۱۵ ۱۷/۱۱/۲۸]،.

چشم هام پرازاشک شد .بالحن غمگینی گفتم:

_یعنی من انقدر تو این خونه اضافی ام بابا !
ولی من فقط هفده سالمه،اونمرد هم سنه توعه.

بابا لبخند مهربونی زدو گفت:

_باورکن پسر خوبیه اگه بد بود هیچ موقعه اجازه نمی دادم حتی اسمت رو به زبون بیاره.دیگه مثل این خاستگار پیدا نمی شه پسره همه چیز تمومه توکه ندیدیش ،مطمعنم که اگه ببینیش ازش خوشت می یادش. ناخداگاه قطرات اشک راه خودشون رو پیداکردن،ورقصان رقصان به روی گونه ام فرود اومدن.

بابا بالحن جدی گفت:

_پس من چه غلطی بکنم دختر؟ببین دلربا حرف آخرم رو بهت می زنم،یا این پسره سامان ،یاپسر عموت،تمام ،دیگه حرفی ندارم باهات. درحالی که اشک می ریختم ،ازکنار بابا بلند شدم وبه سمت اتاقم رفتم. وارداتاقم شدم ،خودم رو روی تخت انداختم ،وشروع کردم به گریه کردن.

نمی دونم چقدر گریه کردم تا ازخستگی زیاد خوابم برد. ساعت حدودا۳:۱۵بود.داخل اتاقم روی تخت نشسته بودم.وازااسترس ناخون هام رو می جویدم.

فقط نیم ساعت مونده تا بیاد،توافکارم غرق بودم وبه این فکرمی کردم که این مرد سی و پنج ساله وپول دار چه شکلی می تونه باشه،که در باز شد و دیانا وارد اتاق شد،باذوق گفت:

_دلرباخاستگاره اومدش ،پس چرا هنوز لباسات رو عوض نکردی تو! بااین حرفش ،انگار یه پارچ آب سرد ریختن روی سرم از استرس تمام بدنم ،شروع کرد به لرزیدن ،دیانا دراتاق رو بست و به سمتم اومد نگران کنارم روی تخت نشست .

_چی شده دلربا چرا پس آماده نمی شی؟

با بغض گفتم:_من می ترسم دیانا !

_ازچی می ترسی قربونت برم،یه خاستگاره دیگه اومده اگه نپسندیدی

بگونه.

پقی زدمو گفتم:

به نظرت غیرازانتخاب این خاستگار، انتخاب دیگه ای هم دارم که
بهش بگم نه.

دیانا می خواست چیزی بگه که در باز شد، هردو به سمت در خیره
شدیم، مامان با لبخند وارد اتاق شد، اما بادیدن من لبخندش محو شد و
اخم

جاش رو گرفت، با عصبانیت گفت:

پس، چرا هنوز آماده نشدی دختر، زود باش بلند شو همه منتظر تو
ان.

مامان به سمتم اومد دستم رو گرفت و ازروی تخت بلندم کرد سارافون
رنگ روشنی که تازه خریده بود رو دستم داد. ومن سریع تنم کردم
بیا این شال سفیده رو هم سرت کن.

سریع شالم رو هم روی سرم انداختم. به کمک مامان یک آرایش ملایم
هم کردم، مامان چادر سفید و زیبایی
رو روی سرم انداخت.

چرخیدم سمت آینه، هنوزم باورم نمی شه یعنی دارم عروس می شم.
وایی دلربا عجب دلبری شدی تو دختر!

به سمت دیانا برگشتم، لبخندی زدمو شیطون گفتم:
ان شالله نوبت تو ام برسه!

دستش رو بالا گرفت و بالبخند گفت:
الهی آمین!

مامان زد تو سرش و بالبخند گفت:

ای دختره ی چشم سفید. این حرف ها برای تو زوده.
اعتراض کردم. عه مامان یک سال ازم کوچیکه ها.

بسه حرف نباشه زود باش بریم، دیانا مادر ازتواین اتاق بیرون نیا.

– چشم قربان.

لبخندی به دیانا زدم، اونم دستش رو به نشونه ی همه چی عالیه بالا آورد.

مامان از اتاق خارج شد ، من هم پشت سر مامان از اتاق بیرون اومدم .
از خجالت حتی نمی تونستم سرم رو بالا بیارم. نزدیکش که شدیم بلند شد . حالا تو چند قدمیه هم بودیم، باصدای لرزونی سلام کردم واون با لحن خشکی فقط یک کلمه ازدهانش خارج شد.
– سلام .!

مامان درگوشم گفت:

– برو چایی بیار.

خیلی سریع به سمت آشپز خونه رفتم.

به دلیل اینکه آشپزخونه ی ماپن داشت قشنگ از داخل پذیرایی تو دید راس بودم ، به همین دلیل ، خیلی سریع چایی ریختم و از آشپزخونه خارج شدم. اولسینی رو جلوی بابا گرفتم . وبعد جلوی اون خاستگار عطر ی که من بی نهایت دوستش داشتم رو زده بود. چایش رو که برداشت . مامان سینی رو ازم گرفت و اشاره کرد که بشینم.

کنار بابا نشستم.

– خواب آقاسامان داشتیم درمورد مهریه حرف میزدیم.

– بله ، می فرمودین.

– من فقط خوشبختی دخترم رو می خوام. می بینی که نه انقدر پولدارم نه ندارم. بچه هام روهم همیشه تو رفاه نگه داشتیم. وسعی کردم تاچیزی

براشون کم نذارم. من مهریه صدو چهارده تا می گم ، شما راضی ؟
سرم پایین بود وغقط به حرف هاشون گوش می دادم.
– بله راضیم.

محو صدای مردونه اش شدم ،جذابو خوش آوا،صداش که خوبه اما هنوز موفق نشدم قیافه اش رو ببینم.
_خواب پس حالا که با مهریه موافقی برین تو اتاق حرف هاتونم باهم بزنیید.

بلندشو بابا جان .

حرف چی آخه!بااسترس ازروی زمین بلند شدم وبه سمت اتاق رفتم._دررو هم ببندید راحت حرف هاتون رو بزنیید.
چرادیگه دررو ببندیم آخه.

دستم رو به سمت دستگیره بردم و دررو به داخل هول دادم. وارد اتاق شدم قلبم مثل قلب گنجیشک میزد . نشستم روی تخت.
سرم هنوز پایین بود. باصدای بسته شدن در قلبم شدتش بیشتر شد.
نفسم

به زور درمیومد به سمتم قدم برداشت تو فاصله ی کمی ازمن ،کنارم روی تخت نشست،

صدای نفس های هردومون به وضوح شنیده می شد.
چندلحظه ای بینمون سکوت بود که باصدای مرد سکوت شکست.
_نمی خوایی چیزی بگی؟

سکوت کردم ،حرفی نزدم هنوزم مثل این دخترای دیوونه سرم پایین بود.حق داشتم خجالت بکشم مرده هم سن بابام.

[۲۸/۱۱/۱۷ ۱۵:۳۱] .,

دوباره گفت:_فکرنکنم انقدرآدم خجالتی باشی که نشون میدی،دیروز که خوب زدی

و دررفتی!

باتعجب ازحرفش سرم رو بلند کردم ،خیره شدم تو صورتش،
بادیدنش،برای یک لحظه قلبم ازحرکت ایستاد،آب دهانم رو به زحمت فرودادم نفسم به زور درمیومد،اینکه همونی که دیروز زدم به

ماشینش. وایی خدا بدبخت شدم.

همین طور وحشت زده بهش خیره بودم که لبخند کجی زدو گفت:

_شناختی دلربا خانوم! میدونی دیروز چقدر بهم ضرر رسوندی، من اون

ماشین رو تازه دوروز بود که خریده بودم، اماتو زدی و نابودش کردی!

ناخونم رو محکم داخل دستم فرو می کردم استرسم خیلی زیاد شده بود
سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم.

تو افکارم بودم که دستی روی دستم قرار گرفت.

_چکار می کنی دیونه نگاه کن تو رو خدا، دستت رو ببین خون کردی.

اشک توی چشم هام حلقه بست سرم رو بالا آوردم خیره شدم تو چشم
هاشو با بغض گفتم:

_به خدا حواسم نبود. تورو خدا چیزی به بابام نگو. _اخم هاش رو باز کرد
لبخند دندون نمایی زدو گفت:

_برای اینکه به بابات نگم، یه شرط دارم!

_چه شرطی؟

کمی مکث کرد. نفسش رو به بیرون پرت کردو گفت:

_می خوام خیلی سریع بعد عقد عروسی بگیریم. خیلی سریع یعنی

فردا که عقد می کنیم. پس فردا عروسی بگیریم.

من دیونه جوابم نه بود حالا باین گندی که زدم اگه زنش نشم باید یه

پولی ام بابام به آقا بده، تازه اگه به بابابگه من با یه پسربودم چی!

_دلربا کجایی دختر! اصلا فهمیدی چی گفتم؟

_بله فهمیدم.

_هنوز شرطم رو نگفتم.

_خواب بفرمایید.

_شرطم اینه که دیگه درس نخونی، خوشم نمیاد ازخونه بری بیرون

حساسم میفهمی که مخصوصا توکه به نظر می رسه با پسرها رابطه ی

خوبی ام داری!

شوکه از حرفش با اخم نگاهش کردم و بالحن خشنی گفتم: _ولی من
باهیچ پسری نبودم.

طلبکارانه نگاهم کردو باخم گفت:

_جدی! پس تو ماشین پسر همسایه دراون کافی شاپ چه کار می
کردی!

وایی خدا این ازکجا فهمیده اون پسرهمسایه مونه.

_چیه تعجب کردی ،حتما پیش خودت می گی من ازکجا اون پسررو
می شناسم آره؟

با اخم گفتم :

_نخیر!

_آره توکه راست می گی!

باصدای ضربه به در هردو سکوت کردیم ،وبه سمت درخیره
شدیم._بفرمایید!

درباز شد ،مامان تو چهارچوب درظاهر شد.بالبخند گفت:

_حرف هاتون تموم نشدش؟

_سامان لبخند کجی زدو گفت:

_چرا تمام شد اگه دلربا خانوم شرط هام رو قبول کنه دیگه همه چیز
تمومه.

اینرو گفت و از کنارم بلند شد ،به سمت مامان رفت:

_من بیرون منتظر جوابم.

وازاتاق خارج شد،مامان اومد داخل اتاق دررو بست و به سمتم

اومد،کنارم روی تخت نشست و با کنجکاوی پرسید.

_چه شرطی گذاشته دخترم.

سرم رو درمونده بالا آوردم خیره شدم به مامان و گفتم:_میگه باید تو

همین هفته بریم خونه ی خودمون .ودیگه نرم مدرسه!

مامان لبخندی زدو گفت:

_آخی طفلکی ،تنهاست دوست داره سریع زنش رو ببره خونه اش
،اینکه خیلی خوبه!
لبخند ساختگی به مامان زدم و گفتم:
_مامان بداخلاقه،پیره ،هم سن باباست،آخه من چراانقدربدبختم.لعنت
به
تو دنیا،لعنت به تو !
_وا!دنیای بیچاره چکارست،ازخداات باشه ،مرد به این خوبی ،خوش
قیافه ،پول دار دیگه چی می خوایی تو؟بهش می گم جوابت مثبته،بلند
شو خودتم لوس نکن.
_مامان!
_کوفت و مامان بلندشو دیگه!
دیگه چاره ای نداشتم یارقبول این مرد یا پرداخت هزینه ی ماشین که
به گفته ی آریا یه صدمیلیونی می شد.[۳۱:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷] ,.
دستم رو روی پاهام گذاشتم ،به سمت دراتاق رفتم ،بابی حوصلگی
چادرم رو روی سرم جابه جا کردم،ودستگیره رو فشاردادمو با توکل
به خدا از اتاق خارج شدم.
سامان ایستاده بود.خیره شدم بهش ،حواسش به بابا بود.
_پس من فردا صبح ان شالله میام که بریم برای آزمایش و عقد.
_ان شالله ،شام رو می موندی؟
_نه ممنون ،باید برم شرکت،کلی کارروی سرم ریخته.
خداحافظی کردو رفت.بدون اینکه کوچک ترین نگاهی به من
بندازه،بارفتنش چادرم رو ازروی سرم برداشتم ،وهمون جا تکیه دادم
به دیوار.
دراتاق بازشدو دیانا ازش خارج شد.
خیره شدم به دیانا باذوق به سمتم اومد ،کنارم نشست ،دست گذاشت
روی زانوم و گفت:

_عجب خوشتیپ بود بی شرف.
باخم خیره شدم بهش و گفتم:
_یکم درست حرف بزن ،بی شرف چیه که می گی ،هم سن باباته ها!ریز
خندید و گفت:
_الان مثلا مسخره اش کردی.
_نخیر جدی گفتم،این طرز حرف زدنت رو درست کن،
_اوه اوه اوه خانوم چه باکلاس شدن،تا یک ساعت پیش که اخ بود
،پیف پیف بود،چی شد پس!پسره دلت رو برد.
_خواستم چیزی بگم ،که بابا ومامان بالبخند وارد خونه شدن.
_به سمتم اومدن ،روبه روم نشستن،بابا بامهربونی گفت:
_دیدى باباجان،عجب آقایی بود،مهرش بدجور به دلم افتاده.
_آره مادر، خیلی پسرخوبیه من هم خیلی ازش خوشم اومد.
_فقط باسر حرف هاشون رو تایید می کردم،حداقل این از پسرعموم
مهران بهتره،یه قیافه ای داره،پولدارم که هست.
_ان شالله به خیر و خوشی!
_ممنون بابا...
تمام اون شب رو بیداربودم و به اتفاق های این چند روزه فکر می
کردم،به خاستگاری سامان ،اینکه شرط گذاشت تا مدرسه رو
ترککنم،اینکه چه اتفاقاتی بااین مرد پولدار که نمی دونم یه دفعه
سروکله
اش ازکجا تو زندگیم پیدا شد.
با همه ی این فکرو خیال ها خوابم برد.
باتکون های یکی ،آروم چشم هام رو باز کردم.
چندبار،پشت سرهم پلک زدم چشم هام هنوز غرق خواب بود ،مامان
بالبخند گفت:
_بلندشو دیگه ،آقاداماد منتظرته!

کش و قوصی به بدنم دادمو گفتم:

_باشه الان بیدار می شم!

_زود باش دیگه.

باکلافگی روی تخت نشستم، چشم هام هنوز نیمه باز بودن، مامان محکم

تکونم دادو غرغرکنان، گفت:

_ای بابا، می گم پسره تو پذیرایی منتظرته، بلند شو دیگه!

_چشم، چشم، بلند شدم دیگه!

با خستگی، ازروی تخت پایین اومدم. به سمت کمد لباس هام رفتم، یه مانتوی مشکی تا روی زانوم برداشتم. ویک شلوار جین تیره._ بیا این شال روشنه رو بپوش، مثلاً عروسی همش سیاه پوشیدی! با ناراحتی گفتم:

_چشم!

لباس هارو تنم کردم. توآینه به خودم خیره شدم.

هیکل زیبایی داشتم. قدم هم بلند بود.

یه آرایش خیلی ملایم هم کردم. ابرو هام رو دیشب مامان زیرش رو تمیز کردش.

که باعث شد چشم های درشت و مشکیم بیشتر تو صورتم جلوه کنه.

_بسه دیگه دختر، خوشگلی بدو بیا بریم.

_چشم مامان من، انقدر غر نزن، جان هرکی که دوست داری!

ازآینه دل کندم و به دنبال مامان ازاتاق خارج شدم.

به محض ورودم به پذیرایی سرم رو بالا گرفتم، اولین کسی رو که

دیدم، سامان بود، یه پیراهن سفید تنش کرده بودو مشغول حرف زدنم با

بابا بود، و اصلاً حواسش به من نبودش، بابا بادیدنمون لبخند زدو گفت:

به عروس خانومم که تشریف آوردن. سامان به سمتم چرخید، ازخجالت

سرم رو پایین انداختم، ولی تو همین

یه نظری که دیدمش سرم گیج رفت، چقدر خوش قیافه بودو من نمی
دونستم.

باصدای لرزون گفتم:

_سلام.

اون هم در جوابم باصدای بم مردونش سلام کرد.

_خواب بابا جان آقا سامان رفته صبح محضر کارهارو انجام داده ، شما
باهم برید آزمایش رو بدین و خریداتون رو بکنید . مام ازاین ور میایم
محضر،

دوباره اضطراب افتاد به جونم، یعنی من بااین مرد تنهایی باید برم، نه!
آروم سرم رو به گوش مامان نزدیک کردم و گفتم:

_من باهاش نمی رم توام بیا!

مامان لبش رو گاز گرفت و گفت:

_عه ، زشته دختر دیگه بزرگ شدی تو ، این کارهاچیه؟_مامان!

_کوفت و مامان، آخرمن رو دق می دی تو،

اه...

خودم رو ازمامان دور کردم، سامان ازروی زمین بلند شد،

_پس حاجی به محض اینکه کارمون تموم شد زنگ میزنیم شما بیایید

محضر، فقط یه چیزی!

_فاطمه خانوم شما نمیایید برای خرید.

_نه شما خودتون برید.

_باشه پس، ما رفتیم، فعلا!

بابا دستش رو روی کمرم گذاشتو به جلو هولم داد. تا درحیاط باهامون

اومدن.

با ماشینی که دیدم دهنم باز موند، همون دودره است که باعث این همه

بدبختی من شد، سامان رفت و سوار ماشین شد.

باباهولم دادو گفت:

_برو دختر، مراقب خودت باش، تو محضر همدیگه رومی بینیم.
_باشه! خدا حافظ. به سمت ماشین رفتم، در ماشین رو باز کردم، و داخل
ماشین

نشستم، باورودم به ماشین دوباره بوی همون عطری که عاشقش بودم
بینیم رو نوازش کرد.

خیلی سریع ازخونه دور شدیم چند دقیقه ای بینمون سکوت بود. و فقط
صدای موسیقی آرامش بخشی به گوشم می رسید.

_زبونت رو هاپو خورده کوچولو؟

باحرفی که زد متعجب سرم رو بالا گرفتم، به سمتش چرخیدم. خیره بود
به خیابون. اخمش و ته ریشش جذاب ترش کرده بود حق بابا بود. اصلا
بهش نمی خوره سی و پنج سا

[۳۱:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷]،.

ش باشه.

محو تماشااش بودم که ناگهانی برگشت سمتم، نتونستم ازش چشم
بردارم

دیگه دیر بود، نگاهم رو گیر انداخته بود.

لبخند کجی زدو دوباره خیره شد به خیابون.

وایی دلربا، خاک برسرت، خراب کردی، الان فکرمی کنه که کشته مرده
شی.

سرم رو پایین انداختم.

دوباره بینمون سکوت حاکم شد.

تاخود آزمایشگاه حرفی نزدیم. به در آزمایشگاه که رسیدیم، ماشین رو
پارکردیم و به سمت داخل

آزمایشگاه رفتیم.

همه زوج زوج اومده بودن یعنی همه ی اینها می خواستن ازدواج کنن.
رفتیم و روی یک نیمکت خالی نشستیم.

یه نوبت گرفتیم ومنتظر شدیم تانوبتمون بشه!
بعد چند دقیقه یک پسر جون اومدو توافاصله ی کمی از من نشست.
ازقیافش معلوم بود که ازاین عوضی هاست،هی خودش رو بهم نزدیک
تر می کرد.

سامان ازکنارم بلند شد. اومد روبه روم ایستاد و بدون هیچ حرفی
دستش رو روی شونه ام گرفت و باخم گفت:
_برو اونور.

خودم رو کشیدم سمت دیگه ی نیمکت،نشست جای من،خیره شدم
بهش.

سرش رو چرخوند سمت پسر چشمم افتاد به دستش که محکم مچ
پسره

رو گرفته بود،خیره بودم بهشون که پسر بلند شدو بدون هیچ حرفی
ازسالن خارج شد.

درحالی که خیره بود به روبه رو گفت:

_تاتوباشی دیگه چشمت به ناموس مردم نباشه.

معلوم نیست به بیچاره چی گفتش که اینجوری ،گذاشتش و
رفت.[۳۱:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷].,

باکنجکاوی پرسیدم:

_یه سوالی بپرسم.

سرش رو به سمتم چرخوند،لبخند زدو گفت:

_چه عجب شما بامن بیچاره حرف زدی،دیگه داشتم ناامید می شدم.

_باخجالت ،سرم رو پایین انداختم.

خدا من چقدرازاین مرد خجالت می کشم،چجوری باید باهاش زندگی
کنم.

توفکر بودم که دستی روی چونم قرارگرفت،ازگرمای دستش یک لحظه
احساس کردم تمام بدنم داغ شد.

سرم رو مماس با صورتش کردو با لحن آرومی گفت:
_سوالت رو بپرس خانوم کوچولو!
احساس کردم داره از صورتم آتیش می زنه بیرون. با صدایی که انگار از ته
چاه بیرون می اومد گفتم:
_از منم، خون می گیرن!
لبخند کجی زدو با یک جفت مردمک مشکیش ذول زد بهم:
_از آمپول می ترسی؟
_نه ،همین جوری پرسیدم،فقط از سر کنجکاوی.
_توکه راست می گی!
مکت کوتاهی کردو خیره بود بهم ولبخند جذابش هم روی صورتش
داشت.
انگار این جمله تیکه کلامشه،
توکه راست می گی!
تو فکر بودم که دستش رو از روی چونه ام برداشت اخم کردو به روبه
رو خیره شد،انگار چیزی ناراحتش کرد.دستش رو،روی پاهاش مشت
کردو نفسش رو به بیرون ،پرت کرد.
_نه از تو ،خون نمی گیرن،فقط ادرار.
از تغییر رفتار ناگهانی‌ش ،جاخوردم،خودم رو کمی ازش دور کردم و
مشغول بازی با انگشت هام شدم.بعد چند لحظه اسم هامون رو پیچ
کردن.
_دلربا تو بشین الان برمی گردم.
_باشه!
سامان رفت وخیلی زود برگشت.
آزمایش روکه دادیم ،بعد نیم ساعت جوابش رو گرفتیم واز محیط خسته
کننده ی آزمایشگاه خارج شدیم.
سوار ماشین خوشگل سامان شدیم و خیلی سریع راه افتادیم.

تو خودم بودم وازپنجره ی دودی ماشین به خیابون نگاه می کردم،که
باصدای سامان به سمتش چرخیدم.

_دلربا!

_بله!

درحالی که خیره بود به جاده ،لبخندکجی زدو گفت:

_بریم کافی شاپ،یه چیزی بخوریم.

ازصبح چیزی نخورده بودم. ازخدام بود،بالبخند درحالی که خیره بودم

بهش گفتم:_باشه بریم.

لبخند محوی زدو گفت:

_خوشم میاد پایه ای!

منم باین تعریفش لبخند زدمو نگاهم رو از چهره ی دوست داشتنیش
برداشتم.

[۳۱:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷]،.

بعد چند دقیقه، کناریک کافی شاپ خیلی شیک وباکلاس نگه داشت.

ماشین رو یک گوشه پارک کرد،وپیاذه شدیم.

دوشادوش هم، وارد کافی شاپ شدیم.

باورودم به داخل کافی شاپ دهانم باز موند،اینجا واقعا باکلاس و
قشنگ بود.

خدارو شکر خیلی هم خلوت بود.

یکی از میزهای دونفره رو،انتخاب کردیم ،ودرست روبه روی هم

نشستیم،مشغول دید زدن اطراف بودم ،که باصدای سامان چشم

دوختم

بهش.

_خوب چی می خوری؟یکم فکرکردم،انقدرگشنه ام بود ،که ادب حالیم

نبود،پرو پرو گفتم:

_قهوه،باکیک شکلاتی!

سامان لبخند شیرینی زدو خیره شد به من، زیرنگاهش داشتم ذوب می شدم که خدارو شکر گارسون سررسید، مرد جوون و بوری بود یک لهجه ی خاصی ام داشت، فکرکنم ، که اروپایی بود.

_سلام ،خوش اومدین.

بفرمایید چی میل دارید.

سامان با صدای بم مردونه اش گفت:

_یک قهوه با کیک شکلاتی.

_فقط همین قربان.

_بله!

گارسون رفت.

باتعجب خیره بودم بهش،پس چرا فقط یکی سفارش دادش،خواستم

چیزی بگم که سامان ازروی صندلی بلند شد،وخیلی جدی گفت:

_تو بمون من برمی گردم.این رو گفت و رفت،عجب آدمیه ها!

بعد چند دقیقه سفارش هامون رو آوردن.گارسون محتویات سینی دست

رو روی میز خالی کردو با لهجه ی بامزه اش گفت:

_دیگه چیزی لازم ندارین خانوم.

بالبخند ساختگی گفتم:

_نه ممنونم!

گارسون سری تکون دادو ازم دور شد،خیره بودم ،به قهوه وکیک

شکلاتی شکمم به صدا دراومد.

ولی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم، تا سامان نیاد نمی خورم.

بعد یه ربع که ترکای دیواررو می شمردم ،بالاخره چشمم به جمال آقا

روشن شد.

رنگش یکم پریده بود،بالبخند نشست ،به میز نگاه کردو گفت:

_پس چرا هنوز نخوردی؟

_آخه چرا فقط برای من سفارش دادی؟بالبخند شیرینی زدو آرنج دست

راستش رو روی میز گذاشت، وسرش
رو تکیه داد بهش.
_من میلّم نمی کشه، تو بخور نوش جونت.
سرم رو انداختم پایین وباصدای آرومی گفتم:
_آخه اینجوری که نمی شه.
_خیلی ام می شه، زود بخوردیگه.
دیگه تعارف رو جایز ندونستم، خیلی گشتم بود، فنجون قهوه رو
بالا آوردم، کنارلبم، یک لحظه باسامان چشم تو چشم شدم.
مثل جغد خیره بود به من، کلافه فنجون رو پایین آوردم وروی میز
گذاشتم، نه خیر اینجوری نمی شه، وقتی این جوری ذول زده بهم که نمی
تونم چیزی بخورم.
_چی شد، چرانمی خوری.
بااعتراض گفتم:
_این جوری که نگاه می کنی، نمی تونم چیزی بخورم.
_خودت رو لوس نکن ببینم. دستش رو به سمتم دراز کرد چنگال رو
برداشت و تکه ای از کیک
رو جدا کرد، چنگال رو بالا آورد و جلوی دهانم نگاه داشت، باتعجب
خیره شدم بهش.
_به چی ذول زدی، بخوردیگه!
باتعجب گفتم:
_چی؟
لبخند دندون نمایی زدو چنگال رو نزدیک ترکرد.
_زود بخور دستم خسته شد.
توانون لحظه بود که شیطونیم گل کرد. چی می شه یه ذره برای این
مرد جذاب ناز کنم، دستم رو جلوی دهانم گذاشتمو سرم رو به نشونه ی
نه، به چپ و راست تکون دادم.

باخم ساختگی گفت:

_دختره ی لجباز ،می گم بخور!رفتم عقب تر که گفت:

_ببین اگه نخوری ،مجبورمی شم یه جور دیگه به خوردت بدم.

دیگه دلم نیومد بیشترازاین اذیتش کنم،دستم رو ازجلوی دهانم برداشتم

،وکیک رو خوردم.

لبخندسامان پررنگ ترشد،وگفت:

_خواب ،حالا یک تکه ی دیگه.

با چشم های گرد شده خیره شدم بهش ،حالا می خواد تمام کیک رو خودش به خوردم بده.

برای راحت شدن ازدستش سری گفتم:

_اگه تو نخوری منم دیگه نمی خورم.

خیره نگاهم کرد،لبخند کجی زدو گفت:

_باشه منم می خورم ،اما به شرط اینکه تو بهم بدی.چشم هام ازتعجب

گرد شدن،خاک بر سرم کنن ،دوست داشتم الان تک

تک موهام رو بکنم.بدون توجه به حرفش،فنجون قهوه رو برداشتم

،وسعی کردم خودم رو به بی خیالی بزنم،یه قلپ ازش رو

خوردم.وپرو گفتم:

_توهم مشغول شو دیگه!

مردونه و جذاب خندیدخیره شد به من و گفت:

_خیلی شیطونی ،دلربا خانوم.

اصلا به روی خودم نیاوردمو خودم رو مشغول خوردن قهوه

کردم،انقدرهول بودم ،که اصلا متوجه ی تلخی قهوه نشدم.

وقتی اون قهوه ی تلخ رو تا تهش خوردم. فنجون رو روی میز گذاشتم.

هنوزم خبره بود به من اما دیگه نمی خندید. وقتی نگاهم به نگاهش

افتاد لبخند زورکی زدو با صدای خشدار ی گفت:

اگه کیکت رو نمی خوری دیگه بریم.

نه، بریم.

سامان رفت تا حساب کنه وبه من گفت که برم بیرون.

ازداخل کافی شاپ بیرون اومد وبه سمت ماشین خوشگلش رفتم.دستم

رو با ذوق روی ماشین کشیدم.زیر لب گفتم:

اسم اینا چیه؟

پورشه.

باصدایی که ازپشت سرم اومد چرخیدم سمتش.

پورشه، آهان.

لبخند محوی زدو گفت:

اگه اطلاعاتت رو کسب کردی برو بشین بریم.

سری تگون دادمو رفتم و سریع سوار ماشین شدم.

ماشین رو روشن کرد وخیلی سریع راه افتادیم،یه ذره که ازاون محیط

دور شدیم،سامان گفت:

خواب حالا بریم خریدامون رو هم بکنیم،که من فردا کلی کاردارم

نمی تونم بیام خرید،باید کارهای تالاررو انجام بدم.چیزی نگفتم و

سکوت کردم،اونم دیگه حرفی نزدش،بعد یه ربع

کناریک مرکز خرید بزرگ که معلوم بود برا پول دارهاست نگه

داشت.

سریع ازماشین پیاده

[۳۱:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷]،.

شد. می خواستم دررو بازکنم که خودش اومدو دررو باز کرد.

ازماشین بیرون اومدم.

وارد مرکز خرید شدیم. هرچی که گیرش میومد باذوق برام می خرید

اصلا نمیذاشت نظر بدم.منم مثل یک جوجه دونبالش افتاده

بودم.کناریک لباس زیر فروشی ایستادیم.

خوب، برو تو هرچی می خواهی بخر، بعد من میام حساب می کنم.
آب دهانم رو به زحمت قورت دادمو گفتم:
حالا بعدا میام.

نگاهش رو ازم گرفت و با سر اشاره کرد که برم داخل، باخجالت گفتم:
می شه بذاریم برای بعد. به طور ناگهانی دستم رو گرفت و من رو کشید
تومغازه،

وایی خدا، دوست داشتم زمین دهن بازکنه و من بیوفتم توش.
به سمت فروشنده رفتیم. که یک خانوم جوون باآرایش زننده بود که با
دیدنمون لبخند زد.

سامان خیلی جدی گفت:

سلام، چندتا ست لباس خواب می خواستم برای خانومم.
فروشنده با عشوه و ناز گفت:

بله الان چند نمونه ی خوشگلش رو براتون می یارم.
دستم هنوز تو دست سامان بود. و قلبم تند تر از همیشه می زد.
بفرمایید اینا خیلی کارهای خوبی ان.

سامان بادقت همه رو نگاه می کرد ومن داشتم ازخجالت آب می شدم.
دست گذاشت رو یک لباس خواب قرمز رنگ، چشم هام بادیدن لباس
خواب حریر که ازبالاو پایین چیزی نداشت به اندازه ی کاسه
شدهبودن. تمام وجودم ازداخل آتیش گرفته بود. سامان لباس رو روبه

روم

گرفت، بادیدنم اخم هاش باز شد، لبخند شیطونی زدو گفت:
این خوبه، ازاین خوشم اومدش.

باخجالت سرم رو پایین انداختم،
سرش رو کنار گوشم آوردو آروم زمزمه کرد.
بارنگ لپاتم سته.

وایی خدایا از خجالت حتما مثل لبو شدم.

چندتا لباس خواب دیگه ام برداشت، که اصلا روم نمی شد نگاهش کنم
چه برسه به اینکه بیوشم شون.
دوباره سرش رو به گوشم نزدیک کردو گفت:
لباس های ضروریت رو بر میداری یا اونا رو هم من انتخاب کنم.
باخم ازش دور شدم چندتا ست لباس زیر برداشتمو سامانم حساب
کرد. و خیلی سریع از مغازه خارج شدیم.
به سمت ماشین رفتیم، سامان خرید هاروتو صندوق گذاشت و اومد و
نشست. ماشین رو روشن کردو بالبخند گفت:
_ حالا، پیش به سوی محضر. سرم رو پایین انداختم، دوباره اضطراب تمام
وجودم رو گرفت.
_ یه زنگ به بابات اینا بزن ببین اومدن.
گوشیش رو گرفت جلوم و گفت:
_ بیا باگوشی من زنگ بزن.
گوشی رو ازش گرفتم، دکمه اش رو زدم. اینکه پسورد داره، اونم
صوتی.
_ بگیر جلوی دهنم.
گوشی رو جلوی دهنش گرفتم، بالبخند گفت:
_ دلُ ربا
باتعجب خیره بودم بهش، اسم من رو گفت،
خیره بودم بهش که دوباره لبخندش محو شد. اخم هاش رو تو هم گره
کردو محکم پاش رو روی ترمز گذاشت. که از صدای برخورد
لاستیک های ماشین با اسفالت صدای بدی ایجاد شد. _ تو زنگ بزن الان
میام.
این رو گفت و از ماشین پیاده شد. متعجب رفتنش رو نگاه کردم. این
چشه یهو رنگ عوض می کنه.
بی خیال شونه هام رو بالا انداختم و شماره ی بابا رو گرفتم.

بابا گفت که محضر منتظرن.

وقتی حرف زدnm با ،بابا تموم شد. آقام برگشت. خیره بودم بهش صورتش رو شسته بودو رنگش پریده بود.

خیلی سریع چند تا دستمال بیرون کشیدو صورتش رو خشک کرد. خیره شد بهم لبخند زدو گفت:

–زنگ زدی؟

–آره!

نگران گفتم:

–حالت خوبه!

پقی زدو گفت:

–خوب تراز خوبم. حالا بگو ببینم بابات اینا اومده بودن. –آره ،گفت که منتظر مان.

[۳۱:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷] ،.

باهمون چهره ی خندونش ،نگاهش رو ازم گرفت،وبه خیابون خیره شد.

خیلی سریع ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم،نگاه نگرانم رو ازش گرفتم ،و خیره شدم به خیابون،یه حسی نسبت بهش پیدا کرده بودم،احساس می کردم می تونم دوستش داشته باشم،دوباره سرم رو به

سمتش چرخوندم،جذاب و بابهت ،ناخداگاه لبخند مهربونی روی لبانم نشست،محوتماشاش بودم که چرخید سمتم،لبخند دندون نمایی زدو گفت:

–به چی این جوری خیره شدی؟

این بار هم نگاه من رو گیرانداخت،سرم رو باشرم پایین

انداختم،وحرفی نزدm،اونم دیگه حرفی نزد ،بعد چند دقیقه رسیدیم به درمحضر ودوباره اضطراب لعنتی به جونم افتاد،سامان پیاده شد اما من

نمی خواستم پیاده شم.
سامان به سمت درماشین اومد ، دررو باز کرد، لبخند کجی زدو گفت:
_چرا پیاده نمی شی؟
آب دهنم رو قورت دادم و ازماشین بیرون اومدم، سامان گفت:_پس که
این طور ، شاهزاده خانوم می خواستن مادررو براشون باز
کنیم.
باحرفی که زد ناخداگاه لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
_حالا بفرمایید ، دیرمون شد.
دوشادوش هم وارد محضر شدیم، پله هارو میدویدم که سامان محکم
دستم رو گرفت و متوقفم کرد.
به سمتش برگشتم.
_لباس عقدت رو تو ماشین جا گذاشتیم، تو برو من برم بیارمش.
_منم میام.
مردونه خندیدو گفت:
_نکنه می ترسی دربرم.
_نه !ازاون بالایی ها خجالت می کشم .
_باشه ، پس تو همین جا وایستا من سریع برمی گردم.
_باشه !لبخند مهربونی زدو گفت:
_نترس کوچولو برمی گردم.
من هم متقابلا لبخند مهربونی بهش زدم . سامان سریع برگشت و از پله
ها پایین رفت.
ومن رفتش رو تماشا کردم.
بعد ده دقیقه انتظار ، بالاخره چشمم به جمال آقا روشن شد.
نمی دونم چرا هرجایی میره انقدر طولش میده.
اومد و روبه روم ایستاد. پیشونیش عرق کرده بود. رنگش پریده بود.
بالبخند گفت:

ـببخشید دیر کردم ،یکی ماشینش رو گذاشته بود کنار ماشینم.
ترسیدم

دوباره درماشین رو غر کنن.

سرم رو پایین انداختم،حالا می خواد تاابد این رو بزنه تو سرم.
دست بزرگ و مردونه اش رو زیر چونه ام گذاشت .صورتتم رو مماس
با صورتش کردو گفت:

ـالبته قبلی رو که خانوم خوشگلم زد قر کرد،که فدای یک تار
موش،اصلا برو ماشین رو آتیش بزنم،ببین اگه من چیزی گفتم.ناخداگاه
از مهربونیش لبخند زدم .

اون هم لبخند جذابی زدو گفت:

ـدیرمون شد دلربا زود باش ،وقت برای دلبری تو ونازکشیدن من
زیاده خانوم خوشگل.

این رو گفت و دستم رو محکم گرفتمو به دونبال خودش کشید.خیلی
سریع پله هارو بالا رفتیم.

کنار دراتاق عقد که رسیدیم، سامان دستم رو ول کردو گفت:
ـآماده ای خانوم کوچولو!

ـآره.

ـپس بفرماید داخل.

آب دهانم رو فرو دادمو وارد اتاق شدم ،باورودم به اتاق چشم هام باز
موندهمه اومده بودن ،عمه منصوره و عمه معصومه و حتی عمو آرش
و عمو شاهین،حتی مهران پسرعمو هم اومده بود.

شوکه نگاهشون می کردم چهره ی همشون گرفته بود،دستی روی
کمرم نشست.

ـچرا خوشکت زده برو دیگه!مامان و دیانا به سمتمون اومدن،
مامان با ناراحتی گفت:

ـوای دلربا چرا لباسات رو عوض نکردی دختر.

_بفرمایید فاطمه خانوم لباس هاش این جاهستن.
مامان دستم رو گرفت و دونبال خودش کشید تواتاقی که مخصوص
عوض کردن لباس بود.
خیلی سریع لباسام رو عوض کردم.
دیانا کمکم کرد یه آرایش ملایم کردم،وسریع ازاتاق خارج
شدیم،باخروجمون ازاتاق کسی تو سالن نبود و همه رفته بودن تو اتاق
عقد،به سمت اتاق عقد میرفتیم که باصدای سامان متوقف شدیم.
برگشتم به پشت سرم.
صورتش رو شسته بود.کنارم ایستادو گفت:
_بریم!

می خواست باهمون صورت خیس بیادتو،به سمت میزی رفتم که رو
دستمال کلنکس بود چندتا از دستمال هارو بیرون کشیدمو برگشتم
سمتش روبه روش ایستادمو آروم دستمال هارو روی صورت خیسورنگ
پریده اش کشیدم،دلم برای مظلومیتش سوخت اون هیچ کسی رو
نداشت،درحالی که صورتش رو خشک می کردم گفتم:
_امروز حالت خوش نیست.
لبخند زدو دستمال رو ازدستم گرفت،بالحن آرومی گفت:
_نه خوبم فقط یه کم استرس دارم.
چشم هاش قرمز شدن به وضوح لایه ای ازاشک رو تو چشم هاش
دیدم،صداشم میلرزید.
اگه چند لحظه دیگه خیره بهش می موندم صددرصد گریه ام می
گرفت.

_برو دلربا دیر شده.
نگاهم رو ازش گرفتم و برگشتم. ووارد اتاق شدم. همراه دیانا به سمت
صندلی رفتم و نشستم،سامان هم اومدو کنارم نشست.
سرم رو بالا گرفتم.همه غیراز پدرو مادرم و دیانا باخم نشسته بودن،

نمی دونم اصلا بابا چرا اینارو دعوت کرده ،که بیان حال من بدبخت
رو بگیرن.

عاقده شروع کرد به خوندن خطبه،تمام بدنم می لرزید..برای بار دوم که
خوند زن عمو گفت:

_عروس ما زیر لفظی می خواد تا بله بگه.

نامرد می خواست به رخ سامان بکشه که کسی رونداره ،سامان از
کنارم بلند شد،ایستاد ،روبه مامان گفت:

_فاطمه خانوم بی زحمت اون کیسه ای که بهتون دادم رو بدین.

مامان کیسه ی سفید رنگی رو به سمت سامان گرفت،سامان بالبخند
کیسه رو از مامان گرفت ،جعبه ی طلایی رنگی رو ازداخل کیسه
بیرون کشیدوبه سمتم گرفت.درجعبه رو باز کرد

[۳۱:۱۵ ۱۷/۱۱/۲۸]،.

و آرام زمزمه کرد.

_ناقابله برای عروس خوشگلم.

برق سرویس طلا ی که روبه روم گرفته بود شوکه ام کرد.

این سرویس کم کم بیست میلیونی می ارزه.

باشوک ازش تشکرکردم و سرویس روازش گرفتم.سامان نشست سر

جاش ،بااین کارش دهن همه رو بست ،دختر عموهام

و همه هام حتما ازحسودی دارن می ترکن.

لبخند زدمو جعبه ی سرویس رو روی میز گذاشتم.

حاج آقا دوباره شروع کرد.

_آیا وکیلیم؟

_باجازه ی پدرو مادرم ،بله.

باگفتن بله همه شروع کردن به دست زدن.

حاج آقا دوباره خطبه رو برای داماد خوند،سامان بله ی خشکی گفت و

دوباره همه دست زدن.

[۳۱:۱۵ ۱۷/۱۱/۲۸.]

بعد گفتن بله ی آقاسامان نوبت رسید ،به حلقه هامون،مامان بهمون نزدیکه شد درحالی که دوتا جعبه ی کوچیک به شکل الماس دستش بود.

جعبه رو گرفت روبه روم،دست دراز کردم و دوتا جعبه رو ازش گرفتم.

سامان لبخند محوی زدو گفت: _یکیش مال منه کوچولو! یکی از جعبه هارو ازم گرفت درش رو باز کرد ،من هم درجعبه ای که دستم بود رو باز کردم،یک حلقه ی مردونه ی ساده ی خیلی زیبا داخل جعبه خودنمایی می کرد.

محو تماشای حلقه بودم که دستی روی دستم قرارگرفت،نگاهم رو به بالا دوختم،سامان برخلاف من که ازاسترس دست هام یخ زده بودن، دست های گرمی داشت.

دستم رو آروم بالا آورد وحلقه رو داخل انگشتم کرد. ودستم رو رها کرد،خیره بودم به انگشتر ظریف وزیبایی که یک نگین بزرگ وسطش بود.

دستش رو بالا آورد،حالا نوبت من بود که حلقه رو تو انگشتم بذارم. آروم حلقه رو برداشتم وداخل انگشتم کردم.

دستم رو پایین آوردم .ولی اون محکم دست سردم رو بین دست بزرگ ومردونه اش گرفت.

دیانا با خوشحالی مشغول پخش کردن شیرینی بود،مهمون ها یکی یکی اومدن و کادوهاشون رو دادن ،نوبت رسید به مامانو بابا،مامان به سامان دست دادو تبریک گفت ،وبعد به سمت من چرخید و پلاک بسیارزیبایی رو به گردنم انداخت.

بوسیدم و رفت،بابا هم من رو بوسید وبعد به سمت سامان رفت.بعد روبوسی باهاش دستش رو گرفت و گفت:_دخترم رو به تو می سپارم

مراقبتش باش.

حتما مراقبتشم، خیالتون راحت.

بااین حرف بابا بغض کردم، می خواستم بپریم بغلش و زار زار گریه کنم، ولی به زور خودم رو کنترل کردم.

مهمون ها کم کم رفتن، و ماام بع امضا ی دفتر شناسنامه و عقد نامه رو گرفتیم و راه افتادیم. دست تو دست سامان از محضر خارج شدیم، هنوزم باورم نمی شه که همه چیز تمام شده و من الان یه آدم متاهل، به ماشین که رسیدیم، سامان دستم رو رها کرد و در ماشین رو برام باز کرد، لبخند زورکی زد و سوار ماشین شدم، اونم در رو بست و ماشین رو دور زد و خودش نشست داخل ماشین، و خیلی زود حرکت کردیم. چند دقیقه گذشت، که صدای سامان سکوت حاکم بینمون رو شکوند. خوب، حالا کجا بریم؟

دلم نمی خواست، جوابش رو بدم، هنوز تو شوک عقد، شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:
نمی دونم.

چیزی شده؟ به نظر میاد از چیزی ناراحتی!

نه، خوبم. نفسش رو با صدا فوت کرد بیرون، و دیگه حرفی نزد.
سرم رو تکیه دادم به شیشه ی ماشین، باید باشراط جدیدم کنار پیام، چشم هام رو بستم و زیر لب طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:
دیگه، نمی خوام به چیزی فکر کنم.

با احساس نوازش دستی روی صورتم آروم چشم هام رو باز کردم،
باکسی که دیدم مثل جن از جام پریدم، پاهاش رو دورم حلقه کرد و بود، فقط یه حلقه ای مشکی تنش بود، با تعجب گفتم:

من رو کجا آوردی، اینجا کجاست؟

با آرامش، دستم رو به سمت خودش کشید و افتادم بغلش، محکم دست هاش

رو دورم حلقه کردو گفت:

_آوردمت خونت رو ببینی بدکردم.

باناله گفتم:

_من می خوام برم خونه مون تو رو خدا من رو ببر پیش مامان بابام. سرم

رو چرخوندم به سمتش بدنم رو که قفل کرده بود بین دست و پاش

اصلا نمی تونستم تکون بخورم.

سرم رو چرخوندم سمتش توفاصله ی میلیمتری ازهم دیگه بودیم

جوری که برخورد نفس های داغش رو به صورتم احساس می کردم.

بایک جفت،چشم سیاهش خیره شد تو چشم هام و گفت:

_ازچی میترسی خانوم کوچولو تو ازفرداشب باید تو همین اتاق کنارم

بخوابی تا همیشه.

تند تند پلک زدم،داشت گریه ام می گرفت،کم کم نگاهش سر خورد و

به سمت لبم رفت،وروی لبم ثابت موند،آب دهانش رو فرو دادو تویک

لحظه خودش رو به لبام رسوند.

بابرخورد لباش روی لبام تمام بدنم لرزید ،این اولین باری بود که یک

مرد من رو می بوسید.احساس کردم درونم یک دنیا آب درحال

جوشیدن هست. فوران خون رو به مغذم احساس می کردم.

لبم رو آروم می مکید،چشم هام رو بستم ،که باصدای بم وخشدارش

بازشون کردم.

_خودت رسم هارو می دونی کوچولو حتما میدونی رسم ما چیه؟

سرم رو به نشونه ی نه بالا بردم،امادروغ گفتم مامان بهم گفته بود که

شب اول عقد رو باید کنار هم بخوابیم فقط تا حد حرف زدن و بوسیدن

باشه،مامان می گفت داماد تاصبح نباید بذاره عروس بخوابه

وانقدربوسش کنه تا صبح بشه،ولی من فکرش رو هم نمی کردم که

سامان ازاین رسم خبرداشته باشه.سامان شیطون خندیدو گفت:

_پس خودم بهت می گم،تاصبح باید ببوسمت و نذارم که بخوابی .حالا

حاضری فسقلی؟

نه تورو خدا!

لبخند کجی زدو دوباره به سمت لبم هجوم برد،
تا صبح من رو می بوسید نمی دونم این بشر چجوری خسته نشدش
،منکه نفهمیدم کی خوابم برد .

[۳۱:۱۵ ۱۷/۱۱/۲۸] .،

با صدای آلارگوشی آروم چشم های غرق درخوابم رو باز کردم.
به بغلم نگاه کردم،سامان نبود،باخواب آلودگی،ازروی تخت بلند شدم
وبه سمت میز مطالعه ی سامان رفتم.
گوشی سامانه،برداشتنش لمسش رو زدم،نگاهم افتاد به خودم که فقط
یک تاپ قهوه ای سوخته تنم بود.

خدایا این مرد مانتوم رو کی درآورده که من متوجه نشدم.
به سمت تخت رفتم ،مانتوم روی تاج تخت بود.
دست انداختم ،مانتوم رو برداشتم و تنم کردم.
به ساعتی که روی دیواراتاق بود خیره شدم،ساعت هشت و نیم
بود.چشم ازساعت روی دیوار برداشتم وبه سمت دراتاق رفتم،دستم رو
به

سمت دستگیره بردم وآروم به سمت پایین فشارش دادم.
دررو به سمت خودم کشیدم.

وازاتاق خارج شدم،انگارکسی خونه نبود ، ولی عجب خونه ی قشنگی
بود. دکوراسیون خونه بارنگ بنفش وسفید طراحی شده بود،ووسایل
خونه باسلیقه ی زیبایی چیده شده بود.

محو تما شای اطراف بودم که صدای باز شدن دراومد برگشتم سمت
راه رو که دیدم سامان با چهره ای درهم ورنگ پریده به سمتم
میاد،هنوز من رو ندیده بود،بلند سلام کردم،از سلام ناگهانیم جا خورد
،سرش رو بالا گرفت و چشم های خمارش رو بهم دوخت .

_دلربا بیدارشدی؟
_آره تازه بیدارشدم.
ازکنارم گذشت و گفت:
_پس بیا صبحونه آمادست.
برگشتم سمتش و گفتم:
_سامان مطمئنی که حالت خوبه؟بدون اینکه برگرده نگاهم کنه به
راهش ادامه دادو گفت:
_آره خوبم نگران نباش.
شونه هام رو بالا انداختمو به سمت توالت رفتم،دست و صورتم رو که
شستم از توالت خارج شدم،وبه سمت آشپزخونه قدم هامو تند
کردم،بدجور گشنه بودم،دیشبم شام نخورده بودم .
وارد آشپزخونه که شدم ،چشمم افتاد به میز صبحانه ودهنم آب افتاد،با
صدای سامان نگاهم رو از میز برداشتم و دوختم بهش هنوزم رنگ
پریده بودباخم گفت:
_چرا وایستادی ،بیا صبحونت رو بخور کلی کارداریم امروز،باید برم
برای تالار و تورو هم ببرم آرایشگاه.
صندلی رو عقب کشیدم و نشستم رو به روش ،دودل بودم تاحرفی رو
که می خوام بهش بزنم یانه.
_همین طور که خیره بودم بهش چشم هاش رو به من دوخت و گفت:
_چیه ،چرااونجوری نگاهم می کنی؟
_سامان،چرانقدربرای عروسی عجله داری،خواب اگه دوسه روز دیگه
می شد که زمین به آسمون نمی اومد.
خیلی جدی از روی صندلی بلند شدو خیره تو چشم هام گفت:_حتما
میومده که این تصمیم رو گرفتم ،سریع صبحونه ات رو بخور
برو یه دوش بگیر که برای ساعت ده و نیم وقت آرایشگاه داری.
_چرانقدر بداخلاقه این...

بی خیال مشغول خوردن صبحانه شدم. وقتی حسابی سیر شدم، میز رو جمع کردم. و به سمت اتاق رفتم. باورودم به اتاق سامان رو دیدم که خودش رو روی تخت انداخته و روشم کرده اونور، آروم به سمتش رفتم دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

_سامان خوبی؟

با قیافه ای درهم به سمتم برگشت و گفت:

_خوبم زود برو خودت رو آماده کن، هوله ی تمیز ام تو کمدت هست. لباسات رو هم تو کمد چیدم.

ازش چشم برداشتم، نکنه معتاد باشه، وایی نه خداجون، آبروم تو خوانواده

می ره.

_دلربا... د... برو دیگه! چقدر فس، فس می کنی تو دختر! [۱۵:۳۱ ۲۸/۱۱/۱۷
..]

با حرفش، به سمت حموم رفتم.

یه دوش گرفتم، حوله ی تن پوشم رو تنم کردم و آروم در حمام رو باز کردم.

ازلای در به بیرون نگاه کردم، خدارو شکر سامان نبود.

بشکنی زدمو با شتاب از حمام بیرون اومدم سریع به سمت لباس هام رفتم، که روی میز گذاشته بودم.

اول لباس زیرم رو تنم کردم بع شلوارم، به سوتینم که رسیدم حوله از روم افتاد، بی تفاوت به سمت آینه ی قدی اتاق رفتم.

داشتم چفت هاش رو می بستم که دراتاق باز شد، هول شدم، حوله ام کمی ازم دور بود خودم رو به سمت حوله پرت کردم.

صدای خنده ی بلندش از پشت سرم شنیده می شد.

زانوم بدجوری درد گرفته بود، از حوله ام دور بودم. با قرار گرفتن دست های داغش به روی شونه ام.

حالم یه جوری شد.

_می خوابی خودت رو روز عروسیت به کشتن بدی.

چراین جوری خودت رو روی زمین پرت می کنی.

آروم به سمتش برگشتم ،باخجالت سرم رو پایین انداختم.

خنده ی مردونه ای کردو جدی گفت:_بچرخ!

مثل منگولا نگاهش کردم.

_د...بچرخ دیگه.

چرخیدم وپشت بهش نشستم، دوطرف سوتینم رو گرفت و آروم به هم

نزدیک کرد،محکم از پشت من رو بغل کرد ،لباش رو روی گوشم

گذاشت،که ازبرخورد لباش با گوشم ، مورمورم شد.

آروم درگوشم زمزمه کرد.

_دوستت دارم.

آب دهانم رو به زحمت فرودادم،نفسم توسینه ام حبس شده بود.

آروم دستش رو روی بازووان عریانم می کشیدو سرش رو داخل

گودی گردنم فرو کرد،بابرخورد نفس های داغش تمام بدنم مورمور

شد،من رو روی دستش خوابوندو کم کم خودش رو به سمت لبم کشوند

و بوسه ی ریزی به لبم زد.

باصدای خش داری گفت:

_نمی خوابی بلند شی،بقیه اش بمونه برای شب.استرس تمام وجودم رو

فرا گرفت.تو خودم بودم که من رو برگردوند

به حالت اولم.

واز کنارم بلند شد.و گوشیش رو برداشت وازاتاق خارج شد.

با رفتنش نگاه پراز اضطرابم رو ازش گرفتم و به سمت تیشرت

مشکی جذبم رفتم،با یک حرکت تیشرت رو تنم کردم.

به سمت کمد رفتم و مانتوی سورمه ای و یک شال سفید و یک جین

تیره برداشتم وخیلی سریع لباس هام رو تنم کردم.

بدون هیچ آرایشی از اتاق خارج شدم.
به سمت پذیرایی رفتم، سامان داشت با تلفن همراهش حرف میزد.
رفتم و رو به روش نشستم.

_باشه، پس من دلربارو میذارم آرایشگاه و میام اونجا.

....._

_خدا حافظ.

گوشی رو داخل جیبش گذاشت و خیره شد بهم، وگفت:
_بریم؟

_آره بریم! نفسش رو فوت کرد بیرون و از روی مبل بلند شد. و به سمت
درخروجی قدم برداشت .
[۲۸/۱۱/۱۷ ۱۵:۳۱] .,

من هم دنبالش راه افتادم، بعد پوشیدن کفش هام ازخونه خارج
شدیم.

یه نیم ساعتی می شه که تو ماشین نشستیم و بینمون سکوت حکم
فرماست.

نمی دونم چرا این چندروزه، همه چیزانقدر سریع اتفاق افتاد.
اصلا نفهمیدم این پسر ازکجا تو زندگی من پیدا شد، تو فکر بودم
که صداش من رو از خیالاتم بیرون کشید.

_چیه خانوم، تو خودتی؟

برگشتم سمتش، نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند کجی زد.
ودوباره به خیابون چشم دوخت، وگفت:

_ازچیزی ناراحتی؟

_نه !

باسماجت ادامه داد._پس چی؟

با بی حوصلگی گفتم:

یه خورده استرس گرفتم، آخه هنوز اصلا تورو نمی شناسم، خیلی سریع

داریم عروسی می گیریم.

اخم هاش رو تو هم کرد، ماشین رو کنار خیابون پارک کردو چرخید سمتم.

کمی وحشت کردم، فکر کنم از سوالم بدجوری اعصابی شد.
آخه مگه من چی گفتم:
_میترسی.

_ها!

ازچی باید بترسم؟

مکث کوتاهی کرد ،لبخند کمرنگی روی لبانش نشست و با صدای بم
مردونه اش گفت:

_خواب اگه ازمن نمی ترسی دلیل مخالفتت چیه؟چقدر این مرد سوال تو
سوال می یافورد،وباین کارش حسابی آدم رو
گیج می کرد.

با کلافگی گفتم:

_آره ازتو می ترسم،آخه نمی دونم اخلاقت چیه ؟
رفتارت چجوریه؟

حتی من هنوز ،نمی دونم که تو بااین سنت چرا دست گذاشتی رو من
که انقدر ازت کوچیکم.

مردونه خندیدو دستش رو به موهای لختش کشید وبه عقب هولشون
دادودوباره خیره شد به من که مثل آدمای گیج نگاهش می کردم.
وادامه داد.

_دست گذاشتم روی تو چون احساس کردم برای زندگی بامن خیلی
مناسبی.

بالبخند گفتم:

_اونوقت تو یک نگاه فهمیدی،وقتی ماشین گرون قیمتت رو داغون
کردم.یاشایدم خواستی ازم انتقام خرابی ماشینت رو بگیری.

مردونه ودبلند خندیدو با خنده گفت: _چرت نگو دلربا!
باخم گفتم:

_پس چی تو من رو ازکجا دیده بودی که اومدی خاستگاریم.
_مهمه برات؟

_بله ،حتما مهمه که می پرسم.

دستش رو باز کردو گفت:

_اگه بیایی بغلم بهت می گم.

_بیام بغلت.

_بله،یه جوری می گی بیام بغلت انگار دیشب تا صبح یکی دیگه رو
می بوسیدم.

سرم رو پایین انداختم و خودم رو تو بغلش انداختم قشنگ روی پاش
نشستم و پام رو روی صندلی شاگرد انداختم.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم،گرم بودو آرامش بخش،آروم روی
موهام رو بوسیدو دست راستش رو. روی پهلوم گذاشت.

_عروسی باغ گیلاس دوماه پیش یادته.کمی به مغذم فشار آوردم .
_آره یادمه.

_داماد رفیق دوران دبیرستانم بود،به اسرار اون اومده بودم،روی
صندلی دقیقا پشت سر تو نشسته بودم.

خیلی ناز شده بودی،تنها دختری بودی که تونسته بود نگاه من رو

درگیر خودش بکنه طوری که تمام حواسم پی تو بود،دلم رو اونجا

بردی،اما فقط دل بردی،تمام این دوماه رو تعقیبت می کردم هرجایی

که می رفتی.حتی وقتی بااون پسره بودی،باراولی که با پسره دیدمت

خیلی اعصابانی شدم ،انقدری که می خواستم همونجا بیامو پسره رو

خفه کنم ولی وقتی دیدم که تو کنار می ایستی و دوستت دست پسره

رو

می گیره آروم شدم.

فرداش فهمیدم پسره دوست رفیقته، دلم آروم شد.
منتظر یه فرصتی بودم که پیام خاستگاریت اما نمی شد، تا اون روز که
زدی به ماشینم فرصت. مناسبی پیدا کردم که به این بهانه پیام
خاستگاریت.

که اومدم و الانم مال خودمی ...
حرفش که تموم شد ، سرم رو بالا گرفتم خیره شدم تو چشم های خمارو
مشکیش و بالبخند گفتم:

_پس تحت تعقیب بودم، خدا بهم رحم کرد کارخلافی نکردم ، وگرنه به
دستت کشته می شدم. مردونه خندیدو به سمت لبم هجوم آورد.
این بار من هم باهاش همکاری می کردم که با صدای ضربه به شیشه
ی ماشین خودش رو ازم جدا کرد، هردو چشم دوختیم به پنجره ی
دودی ماشین.

با چیزی که دیدم سریع خودم رو انداختم صندلی بغل.
سامان پنجره رو پایین دادو با آرامش گفت:
_سلام جناب سروان ، جانم بفرمایید.
سروان با اخم گفت:

_بیا پایین ببینم ، اینجا تو خیابون جای این کاراست، دختر تو ام بیا
پایین

زنگ بزن بابات بیاد دنبالت ببینم.
با ترس به سروان نگاه می کردم.
سامان لبخندی زدو گفت:

_جناب سروان ، من نمی تونم بازن خودم تو ماشین خودم راحت باشم.
_آره زن خودت تو گفتی و منم باور کردم، بیا پایین گفتم. سامان خم شد
سمتم درداشپورت رو باز کردو شناسنامه هامون رو
درآورد . وبرگشت سرجاش و شناسنامه هارو تحویل سروان داد.
_بفرما مدرک.

سروان نگاهی به شناسنامه ها انداخت و اخم هاش ازهم باز شد، روکرد به سامان و گفت:

_بفرمایید ،واقعا شرمنده دیگه ما مسولیم باید مراقب باشیم .می فهمیدکه.

سامان شناسنامه هارو از سروان گرفت و انداخت روی پام.

_ایرادی نداره.شمام وظیفه تون رو انجام میدین.

خیلی سریع ماشین رو حرکت دادو راه افتادیم.

[۳۱:۱۵ ۱۷/۱۱/۲۸] .,

تا آرایشگاه بینمون سکوت بود،خیره بودم به خیابون که گفت:_به آرایشگره گفتم ،زیاد آرایشست غلیظ نباشه،آخه تو همین جوریشم خوشگلی.

نگاهم رو ازخیابون برداشتم و به سمت سامان چرخیدم،داشت لبخند میزدو خیره بود به من.

_اون جوری نگاهم نکن پیاده شو،درضمن یه لباس عروس خوشگل انتخاب کن.

لبخند دندون نمایی زدو به سمتم اومد،گونه ام رو بوسید و گفت: _حالا برو دیر می شه.

من هم متقابلا لبخند زدم ،ازش خداحافظی کردم،وازمایشین پیاده شدم. به سمت آرایشگاه رفتم،در آرایشگاه که رسیدم به عقب برگشتم ،هنوز نرفته بود.

دستم رو بالا آوردم و لب زدم...

_خدا حافظ.

اون هم دستش رو بالا آوردو تک بوقی زد و رفت.وارد آرایشگاه شدم،زن

جونی روی صندلی نشسته بودو مشغول

اصلاح صورت مشتری بود،با ورودم سرش رو بالا گرفت و لبخند

زد.

سلام عزیزم خوش اومدی .بفرما بشین ،ابرو و اصلاح باهم می
خواایی؟

نه من همسر آقای نیازی ام.

بااین حرفم به سمتم چرخید لبخند مهربونی زدو گفت:

عه ،خوش اومدی عزیزم،چند لحظه بشین کارایشون رو انجام بدم بعد
تمام وقت درخدمت شماام.

باشه .

رفتم و بی صدا روی صندلی نشستم وخیره شدم به زن آرایشگر،
ببین خوبه دلربا خانوم.

چشم هام رو باز کردم رفتم سمت آینه ی قدی گوشه ی آرایشگاه.زن
آرایشگر با شاگردش بالبخند بهم خیره بودن.

جلوی آینه که ایستادم چشم هام رو باز کردم،چشمم که به خودم افتاد
با

ذوق گفتم:

وایی خداجون یعنی این منم.

زن آرایش گر اومدو کنارم ایستادو گفت:

تو خودت خیلی خوشگلی ،دیروز که شوهرت اومده بود و می گفت
زن من خودش خوشگله آرایشش غلیظ نباشه حرفش رو باورنکردم.
ولی امروز که دیدمت فهمیدم که حق با اون بوده.

لبخند مهربونی زدمو توربلند و سفیدم رو تو دستم گرفتم.

با صدای ضربه به در زن آرایشگر سریع مانتو وشالش رو برداشت
تنش کردو رفت بیرون،صدای سامان بود.

خیلی دوست داشتم که من رو اینجوری ببینه،می خواستم عکس
العملش

رو ببینم.

شاگردآرایشگرم مانتوش رو تنش کرده بود.

خیره بودم به در که پرده کنار رفت و سامان وارد شد، یه لحظه بادیدنش تو اون کت و شلوار شیک ماتش موندم، این مرد واقعا جذاب بود اونهم سربلند کرد چشمش که به من افتاد متوقف شد خیره شد بهم و مات موند.

هر دو خیره به هم بودیم که فیلم بردار خندید و گفت:
_ماشالله هردو تونم خوشگلین حالا انقدر مات هم دیگه نمونید.
آقا داماد برو گل رو بده به عروس.
باحرف فیلم بردار چشم از سامان برداشتم و خیره شدم به دسته گل تو دستش.

بعد از آرایشگاه به آتلیه رفتیم، کلی عکس گرفتیم و بعدش به تالار رفتیم، عروسی ما مختلط نبود و زن و مرد ها جدا بودن و این خیلی خوب بود.

با ورودمون به تالار نگاه ها همه به سمت ما بود. سامان دستم رو بیشتر تو دستش فشارداد و به سمت مبل دونفره ای رفتیم که مخصوص

عروس و داماد بود.

محو تماشای تالار بودم که با صدای سامان به سمتش چرخیدم.

_تو واقعا هوش از سر آدم می بری دختر! در جوابش فقط بالبخند خیره شدم بهش، جذاب تر از همیشه

_چیه نگاه می کنی، تیپم چطوره خانوم.

دستم رو به سمت یقه ی پیراهنش بردم، و کرباتش رو مرتب کردم.
ناخداگاه لبخند زدم و گفتم:

_عالی شدی !

چشمکی زد و گفت:

_فدای تو خانومم.

یک ساعتی گذشت و همه مشغول رقص بودن سامانم رفته بود سمت
آقایون، حوصله ام حسابی سررفته بود. تازه استرس شبم بهم اضافه
شده

بود.

دنیای خنکم مدام کنار گوشم از امشب می گفت، باخشم به سمتش
چرخیدم و عصبی گفتم:

تو نمی خوایی بری برقصی روانیم کردی، بابا چرا استرس می دی به
آدم، مثلاً تو دوستی.

بذار داماد خوشگلمون بیاد بعد من می رم. باخم نگاهش می کردم که
خندید و شالش رو انداخت روی سرش و
بالبخند گفت:

چه حلال زاده، اومدش.

وقتی شنیدم اومده چرخیدم سمت در، ناخداگاه با دیدنش لبخند
زدم، یک

لحظه بادیدنش دلم براش قنچ رفت.
آخه این مرد چقدر جذابه.

از پله که بالا می اومد خیره شد به من ابرو هاش رو از چشم هاش
فاصله داد و لبخند مهربونی زد.

اومد و کنارم نشست، اصلاً نفهمیدم این دنیای دیونه کی از کنارم بلند شد و
رفت.

خانوم من چطوره، خوش می گذره؟
باخم گفتم:

نه حوصله ام سررفته، چرا دوباره رنگت پریده.

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: زیادی سفید کننده زدم.
لبم رو جمع کردم و با گوشه ی چشمم نگاهش کردم.

جذاب و مردونه خندید و گفت:

اون جوری نگاهم نکن وگرنه همین جا صبرم رو از دست می دما.
باناله گفتم:

سامان!

لبخند مهربونی زدو گفت:

جان سامان.

خیلی بی ادبی.

خواست چیزی بگه که باصدای فیلم بردار سکوت کرد. آقای داماد بیا با
عروس برقص.

باشه!

از روی مبل بلند شد، دستش رو به سمت دراز کردو گفت:

افتخار می دی باهام برقصی خانوم خوشگله.

لبخند زدمو دستم رو به سمت دستای سردش بردم، از سردی دستش جا
خوردم. لبخندم محو شد.، چشه این مرد.

دست تو دست هم به سمت پیست رقص رفتیم.

سامان دست راستش رو تودست چپم چفت کرد ، دست دیگه اش رو
روی کمرم گذاشتو آروم شروع کرد.

کمی که رقصیدیم، کم کم لبخندش م

[۳۳:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷] .،

[فوروارد از کانال ***دل ربا]**

محو شد.

صورتش رو جمع کرد، فشار دستش رو روی کمر بیشتر کرد.

رنگش بیشتر پریدو دست دیگه اش به سمت شکمش رفت. و خیلی

سریع دوید به سمت توالت زنونه. همه نگاه ها به سمت سامان رفت.

مامان دوید دونبال سامان بیشتر مهمون ها از روی صندلی هاشون بلند

شده بودن، بیهویی چش شدش. سریع به خودم اومدم و به سمت توالت

رفتم، خودم رو از جمعیتی که

کنار دستشویی ایستاده بودن رد کردم.
مامان و عمه منصوره کنار درتوالت باهم حرف می زدن صدای بالا
آوردن سامان ازداخل توالت میومد.
اشکم داشت درمی اومد.
با بغض گفتم:
_مامان چی شده؟
مامان دستم رو تو دستش گرفت و بااشک گفت:
_سامان داره خون بالا میاره.
_چی؟
بااین حرف مامان وحشت برم داشت.محکم به بامشت به در توالت
کوبیدم.
_سامان حالت خوبه؟سامان تو رو خدا جواب بده؟
قطرات اشک ناخداگاه راه خودشون رو پیدا کردن و به روی گونه ام
فرود اومدن.با حق حق گفتم:
_سامان باز کن درو.
بعد چند دقیقه در باز شد،سامان تو چهارچوب در ظاهر شد.
بارنگی پریده به من خیره شد،لبخند کجی زدو گفت:
_چرا گریه می کنی ،حارم خوبه!
_سامان جان ،می خوایی بریم دکتر.
_نه فاطمه خانوم حالم خوبه.
بدون توجه به مامان دستم رو گرفت و به سمت درخروجی رفت.
بادیدن جمعیت جمع شده در توالت باخم وجدیت گفت:
_می شه برید کنار می خوایم بیایم بیرون.
ازتوالت بیرون اومدیم و اززیر نگاه متعجب مردم گذشتیم و به سمت
جایگاه عروس ودوماد رفتیم.
_حال چرا گریه می کنی ،زشته به خدا شب عروسیت.

همه ی آرایش خراب شده دختر، بسه دیگه! سرم رو بالا گرفتم، خیره شدم به صورت رنگ پریده اش و با بغض گفتم:

چرا خون بالا آوردی، چته که همش رنگ عوض می کنی؟

سرش رو کنار گوشم آوردو آروم گفت:

قربونت برم، الان تو جشن عروسیمون جای این حرف ها نیستش که، حالم خوبه !

اتفاقا الان وقتشه، بگو تا بدونم چرا همیشه انقدر پریشونی؟
باخم گفت:

تو حرف حالیت نیست، می گم الان وقتش نیست.

دیگه تا آخر عروسی باخم با سامان حرف می زدم.

[۳۳:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷] .,

[فوروارد از کانال ***دل ربا]** جشن که تموم شد، سامان روبه مامان گفت

که مهمون ها نیا خونه ی

ما، ولی عمه باسماجت گفت:

آقا سامان رسمه، باید رسم ها انجام بشه.

سامان باخم روبه من کردو گفت:

بشین توماشین.

بعد برگشت سمت عمه و جدی گفت:

ببینید، حرف شما درسته، اما من باید بگم که می گم به زنم اطمینان دارم.

خدا حافظ شما.

واین رو گفت و خیلی سریع بدون توجه به بقیه سوار ماشین شدو

خیلی سریع ازتالار خارج شدیم.

کمی که گذشت باخم به سمتش چرخیدم، خیره شدم بهش و گفتم:

تو خیلی خودخواهی، چرانداشتی با پدر و مادرم خدا حافظی کنم.

– عزیزم فردا می برمت پاگشا خونه شون، فردا حسابی خودت رو خالی کن. با حرص سرم رو چرخوندم سمت خیابون.
زیرلب گفتم:

– دیوونه ی بداخلاق.

صدای خنده ی مردونش به گوشم رسید ، به سمتش چرخیدم وبا خشم گفتم:

– به چی می خندی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره خیره شد به خیابون ، با صدای بم مردونه اش گفت:

– ازدست تو دختر، اشکال نداره هرچه قدرکه دوست داری اذیتم کن امشب باهات کاردارم، من دیوونه ی بداخلاقم آره.

با گفتن این حرفش اضطراب تمام وجودم رو فراگرفت، با صدای لرزونی گفتم:

– ولی من ، من مریضم.

– یه خواهشی ازت می کنم، کمی مکث کرد ، خنده اش محو شدو
[۳۳:۱۵ ۱۷/۱۱/۲۸] .,

[فوروارد از کانال ***دل رُبا**]

خیره به خیایون ادامه داد،

– هیچ وقت به من دروغ نگو، اگه کاری هست که راضی بهش نیستی فقط بگو نه ، من حیوون نیستم که درکت نکنم.

تا خودت نخواستی بهت دست نمیزنم، نمی خوام اولین رابطه امون بازور باشه.

باخم به روبه رو نگاه می کرد، لبخندی تو دلم زدم، آقاسامان اگه به من باشه که تا ده سوال سیاهم نمی خوام باهات رابطه داشته باشم. غرق افکارم بودم که، صداش من رو از افکارم بیرون کشید.
خیره شدم بهش.

لبخند کجی زدو گفت:

البته فقط تا چهارروز دیگه بهت فرصت می دم تا بیایی.
باچشمانی گرد شده نگاهش می کردم.[۳۳:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷] ,.
[فوروارد از کانال ***دل ربا]**

اون جوری ام نگاهم نکن وگرنه نظرم رو عوض می کنم و همین
فرصت چهار روزه ام ازت می گیرم.
با حرص نگاهم رو ازش گرفتم.وبه خیابون چشم دوختم تا خونه بینمون
سکوت بود.

درواحد رو باز کردو کناررفت واول من وارد شدم .
برو لباسات رو عوض کن بعدشم یه دوش بگیر.
توی دلم بهش دهن کجی کردم .وبی تفاوت به سمت اتاق رفتم.
خیلی سریع لباس عروسم رو در آوردم ورفتم داخل حموم.
شیر آب رو باز کردم تا وان پر بشه،
جلوی آینه ایستادم و شروع کردم به بازکردن سنجاق سرم.
بعداز اینکه موهام روباز کردم به سمت وان رفتم ،آب رو قطع کردم و
خیلی آروم نشستم تو وان،
چشم هام رو بالبخند بستم و سرم رو چسبوندم به وان .
_آخیش چه حالی می ده.چنددقیقه ای نگذشته بود که.
_باشوهرت بیشتر ازاین ها بهت حال می ده عزیزم.
شوکه وبا وحشت چشم هام رو باز کردم ،سامان لخت فقط با یک لباس
زیر روبه روم ایستاده بود.
خودم رو کمی تو آب فرو بردم،مردونه خندید و وارد وان شد.
قلبم با دیدن هیکل ورزشکاریش شروع کرد محکم به سینه ام کوبیدن.
با چشم های خمارش خیره شد بهم.
لبخندکجی زدو گفت:
_راست گفתי خانومی،خیلی به آدم حال میده.

دوباره ازش خجالت کشیدم، سرم رو پایین انداختم که بااحساس قرار گرفتن دستش به روی دستم. ناگهان به سمتش کشیده شدم. حالا دیگه کاملاً تو بغلش بودم.

چرا ازم فرار می کنی دلربا، تاکی می خوایی ازدستم در بری، آخرش که چی خانومی جونم. باید مال من بشی یانه. سرم رو روی سینه ی بزرگ و مردونه اش گذاشتم با صدای لرزونی گفتم:

آخه من، هم می ترسم، هم ازت خجالت می کشم، دست خودم نیست. دوباره خندید و گفت:

آخه چرا خجالت می کشی، من شوهرتم. نمی دونم چرا انقدر باهاش احساس صمیمیت کردم، من از کنار این مرد بودن لذت می بردم، حق با اون بود پس چرا باید ازش خجالت می کشیدم.

همین طور که سرم رو روی سینه اش گذاشته بودم، سامان هم نوازش گرانه دستش رو روی بدنم می کشید، با حرکات دستش غرق در لذتی شده بودم که تا حالا تجربه اش نکرده بودم. آروم سرم رو بالا گرفتم، خیره شدم تو چشم هاش، زبونش رو روی لبش کشیدو تو یک لحظه به سمت لبم هجوم آورد. بوسه های ریزی روی لبم می زد.

کم کم لبانش رو به سمت گوشم برد، اول گوشم رو بوسید و بعد گاز گرفت.

از سوزش گوشم ناخدا گاه ناله زدم. جان، تو که دیوونم کردی دختر. تمام بدنم از حرارت درونیم می سوخت، حالم واقعا خراب شده بود. دلربا بلند شو خودت رو خشک کن بیا بیرون. از تو بغلش خودم رو کنار کشیدم. بدون نگاه کردن به من از داخل وان بیرون رفت حوله اش رو پوشیدو از حمام خارج شد.

[۳۳:۱۵ ۱۷/۱۱/۲۸.]

[فوروارد از کانال ***دل ربا**]

با رفتنش هنوز هم حس خوبی رو که تو آغوشش تجربه کرده بودم رو احساس می کردم و با یادآوریش لبخند دندون نمای زدم و باذوق خودم رو توی آب فرو کردم.

انگار با بغل کردن من جادوم کرد .

احساس می کنم که دوستش دارم.

آره دوستش دارم، اون هم مهربونه هم جذاب و هم پولدار، چرا نباید عاشقش باشم چرا جلوی خودم رو می گیرم. خیلی سریع حمام کردم و حوله ی تن پوشم رو تنم کردم واز حمام خارج شدم.

باخروجم از حمام چشمم افتاد به سامان که یه تیشرت سفید و یک

شلوارک مشکی تنش کرده بود و به صورت طاق باز خوابیده بودو

آرنجش رو روی چشم هاش گذاشته بود.

بادیدنش لبخند زدم وبه سمت کمد لباس هام رفتم.

درکمد رو که باز کردم چشمم افتاد به لباس خواب قرمزی که با سامان خریده بودیم.

دوباره چرخیدم سمتش ،هنوز خواب بود. لبخند شیطونی زدمو دوباره برگشتم سمت کمد.

لباس خواب حریر قرمز رنگ رو باذوق تو دستم گرفتم ،خیره شدم

بهش و زیر لب جوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

_می خوام امشب زیبا ترین زن دنیا باشم برات سامان خان.

ودوباره لبخند زدم،خیلی سریع خودم رو خشک کردم ،وحوله ام

روازتنم درآوردم و لباس خواب رو تنم کردم.

جلوی آینه ایستادم ،چرخي زدم و خیره شدم به خودم ،واقعا خوشگل شده بودم.

اما یکم خجالت کشیدم. غبلگ

[۲۸/۱۱/۱۷ ۱۵:۳۳] .,

[فوروارد از کانال ***دل ربا]**ازخودم واین جورلباس پوشیدنم اونم برای

یک مرد،یک مردغریبه ای

که بایک خطبه شد آشناتراز همه به من.

دوباره به سمتش چرخیدم، با صدای آرومی گفتم:

_فکر کنم که دوستت دارم.

این رو که گفتم به سمت میز آرایشتم رفتم ،یه آرایش خیلی ملایم کردم

.

تو آینه خیره شدم به خودم واقعا زیبا شده بودم.

حالا باید یک شیطننت کنم.دیگه خواب بسه آقا دامادخوشتیپ.

سشواررو برداشتم زدم به برق باشیطننت تو آینه نگاه کردم وسشواررو

روشن کردم.

باآرامش مشغول خشک کردن موهام شدم.

چی می شد الان سامان ازخواب بیدار می شد و می اومد پشت سرم

می ایستاد ،سشوارو شونه رو ازم می گرفت و خودش موهام رو

خشک می کرد.

تو افکارم بودم که صدای قدم های سریعش به گوشم رسید.

لبخند زدم و محکم سر جام ایستادم.خیلی دوست داشتم دوباره من رو

تو آغوش گرمش بگیره.

ولی درکمال ناباوری ازکنارم با سرعت دوید و وارد حمام شد.

صداش ازداخل حمام می اومد انگاردوباره حالش بدشده بود.با نگرانی به

سمت حمام رفتم،با ورودم به حمام برای یک لحظه قلبم

ازحرکت ایستاد وتمام وجودم یخ بست.

سامان به حالت آماده باش روی زمین نشسته بود و کف حمام خون

ریخته بود.

دوباره خون بالا آورده بود.
سریعا به سمتش دویدم کنارش نشستم.
دست های لرزون و سردم رو روی صورتش گذاشتم وبا هق هق گفتم:
_چی شدی دوباره سامان ؟
درحالی که نفس نفس می زد سرش رو بلند کرد وبه سمتم چرخوند.
چشم های خمارش وصورت رنگ پریده اش رو که دیدم گریه ام شدت
گرفت ،بد جوری ترسیده بودم.
با صدای گرفته ای گفت:
_گریه نکن.

_الان می رم زنگ می زنم به بابا بیاد ببرتت بیمارستان.
این رو گفتم و سریع از کنارش بلند شدم ولی مچ دستم رو محکم گرفت
و متوقفم کرد.

_نرو نیازی نیست ،خوب می شم.با حرص به سمتش برگشتم.
_یعنی چی که خوب می شی تو خون بالا آوردی حالت خیلی بده.
خیلی جدی گفت:

_تورو خدا بشین دلربا .من حال بحث کردن باتو رو ندارم.
فقط کمکم کن دست هام رو بشورم،ازت خواهش می کنم ،کمکم کن.
با حرص دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم به سمت دوش حمام
رفتم

ازجاش درش آوردم . درحالی که اشک می ریختم دست و صورت
سامان رو شستم.

شده بود مثل یک بچه حتی توان شستن دست هاش رو هم نداشت.
زیر بغلش رفتم و به سختی کمکش کردم و ازروی زمین بلندش کردم
لنگون لنگون به سمت تخت بردمش به زور داشتم وزنش رو تحمل می
کردم.

روی تخت دراز کشید. پتو رو کشیدم روش .

با صدای لرزونی گفت:

_حالم اصلاً خوب نیست دلربا بیا برام یه قصه بگو می خوام این درد
لعنتی رو فراموش کنم. درحالی که اشک می ریختم کنارش نشستم
،دستم رو روی صورتش
گذاشتم و گفتم:

_قربونت برم بیا بریم دکتر به خدا با یه آمپول خوب می شی انقدر هم
درد نمی کشی.

بی جون خندید و گفت:

_حرف زیادی نزن قرص خوردم الان خوب می شم فقط بیا و برام یه
قصه تعریف کن تا قرص ها تاثیر بذارن .
آخه چه حرف هایی می زنه این مرد یه دنده.
تو این اوضاع داستان یاد نمی یادش.

با ناراحتی کنارش دراز کشیدم اشک هام رو پاک کردم، خیره بودم
بهش، که دستای سردش رو روی دست هام گذاشت.
_شروع کن دیگه. الان خوابم می بره. شروع کردم به تعریف کردن داستان
شاه پریون، اونم بابی جونی لبخند
می زد.

وسط های داستان بودیم که فشار دستش روی دستم کم شد و چشم
هایش

رو بست و خوابید.

این مرد امشب جلوی چشم هام داشت از درد می مرد. هنوزم نفهمیدم
چش می شه یهوپی.

محکم بازوهای مردونه اش رو بغل کردم و با فکرو خیال خوابم برد.

[۳۳:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷] .،

[فوروارد از کانال ***دل رُبا**]

باحس نوازش صورتم آروم پلک های سنگینم رو باز کردم، با صورت

خندون سامان که تو فاصله ی چند سانتی ازمن بود مواجه شدم.
من هم لبخند بی جونی بهش زدم و باصدای گرفته ای گفتم:
_خوبی؟

دستش رو روی موهام کشید و آروم هولشون داد پشت گوشم،
_خیلی خوبم،وقتی کنارتوام.
باذوق لبخند زدم و چرخیدم رشکم خیره شدم به پنجره متعجب
گفتم:_عه،هنوز هوا تاریکه که.
ومتعجب به سمتش برگشتم،
_چراانقدرزود بیدارشدی؟

لبخند کجی زدو خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد،دست های بزرگ و
مردونه اش رو روی کمرم گذاشت و با لبخند گفت:
_حیف نیست شب اول عروسی مون بخوابم،اونم وقتی که یه خانوم
خوشگلی مثل تو دارم،که اینجوری برام تیپ زده.
_ ناخدا گاه محکم خودم رو تو بغلشانداختم و شروع کردم به حق حق
کردن.

سامان نگران منو بین بازو های مردونه اش فشردو گفت:
_دلربا غلط کردم ،اصلا بهت دست نمی زنم،گریه نکن خانومم دست
بهت نمی زنم می گم. عجب غلطی کردم.ا.گریه نکن می گم.اما فایده ای
نداشت من دیشب بدجوری ترسیده بودم،سامان حالش خیلی
بدبود.

باصدای لرزون وگرفته درحالی که اشک می ریختم گفتم:
_دیشب خیلی ترسوندیم،ترسیدم بلایی سرت بیادش،تورو خدایا بریم
دکتر.

_دلربا !توهنوز تو فکر دیشبی دختر.
فراموشش کن.

خودم رو ازش جدا کردم ،چشم های بارونیم رو دوختم به یه جفت

مردمک مشکی رنگ و بالحن جدی گفتم:
_چجوری باید فراموش کنم، ازوقتی باهات آشنا شدم وضعت همینه
،دیشب شده بودی مثل یک مرده، بدنت سرد سرد بود، رنگت پریده
بود. نمی تونستی حتی دستت رو بشوری چج.ری ازم می خوایی
فراموش کنم، تو شوهرمی سامان بفهم من نگرانتم.
خیلی خونسرد لبخند زد و گفت:_می دونستم درمورد تو اشتباه
نکردم، حالا بگیر بخواب دیوونم کردی
،ولی یادم نمی ره هی ازدستم فرار می کنی، این رو بدون کوچولو
آخرش گیرت می ندازم.

مگه چند روز یا چند ماه می تونی دربری.
بینیم رو فشاردادو پشتش رو بهم کرد و بی تفاوت به من خوابید.
محکم با خشم به کتفش زدم و گفتم:
_بیدارشو ببینم، من رو اینجوری ول نکن.
درحالی که پشتش به من بود گفت:
_بیدارشم چه غلطی بکنم تو که فقط غر می زنی.
_دیگه غر نمی زنم بچرخ.
آروم چرخید سمتم، لبخند محوی زدو گفت:
_خواب! بفرما من دراختیار شمام. حالا بگو چکارکنم.
گیج نگاهش کردم، با صدای گرفته ای گفتم:_نمی دونم!
پقی زدو گفت:

_تو می گی برگرد، شیطون
دیگه نمی دونستم بهش چی بگم چرخیدم رو پهلو و منتظر موندم تا
خودش بیادو نازم رو بکشه اما بر خلاف تصورم ازروی تخت پایین
رفت، باترس به سمتش چرخیدم فکرکردم دوباره حالش بد شده داشت
لباساش رو در می آوردچشمش که به من افتاد لبخند کجی زدو چشمکی
بهم زد.

دست هام شروع کرد به لرزیدن درعرض یک ثانیه چنان اضطراب
وترسی به جونم افتاد که داشتم سکته می زدم.
آروم روی تخت دراز کشید، آب دهانم رو به زحمت فرودادم. دست
های سردم رو که گرفت ،اخم هاش رو تو هم فرو کرد وبانگرانی
گفت:

_قربونت برم آروم باش ترس نداره که.
محکم پیشونیم رو بوسیدو گفت:_دلم نمیاد اذیتت کنم دلربا،بی خیال
رابطه خانومم آروم باش ،این
جوری پس میوفتی،الکی می ترسی به خدا.
اومد از کنارم بلند شه که دست انداختم و مچ دستش رو گرفتم با
صدای
لرزونی گفتم:
_نرو!

کلافه روی تخت نشست و سرش رو بین دست هاش گرفت:
_بخند دلربا خواهش می کنم بیا و آرومم کن،من دیگه جونی برام
نمونده خیلی خسته ام ،خیلی وقته که تنهام نه مادری داشتم که هوام
رو

داشته باشه نه خواهری ونه هیچ کس و کاری تمام عمرم دلم خوش بود
به مادر بزرگ مریضم که فقط یه مرده ی متحرک بود.
به دک و پوزم نگاه نکن من خیلی خرابم خیلی دلربا خیلی...
با ناراحتی نشستم روی تخت،این مرد واقعا تنهاست،دلم براش سوخت
نفسم رو توسینه ام حبس کردم و سعی کردم به ترسم غلبه کنم.
دستم رو آروم روی بازوش کشیدم.سرش رو که به سمتم چرخوند چشم
هاش بارونی بود.

بادیدن چشم هاش قلبم به یک باره فروریخت.اما این بار خودم رو
کنترل کردم ،تو یک لحظه به سمت لبانش رفتم

و شروع کردم به بوسیدن لباش ،اولش شوکه شدش ولی بعد من رو خوابوند روی تخت.

روم خیمه زد خیره شد تو چشم هام ،دست های ظریفم رو بالا بردم
واشک روی گونه اش رو پاک کردم لبخند زدمو دستم رو روی بازو
های بزرگش کشیدم.

دوباره به سمت لبانم هجوم آوردو با عشق لبانم رو می بوسید.
کم کم سرش رو داخل گودی گردنم فرو کرد و بوسه های ریزی زد.

.....

جیغ بلندی کشیدم که باقراردادن لبش به روی لبم مهر سکوت به
دهانم

زد. وقتی ارضا شدخودش رو کنارم انداخت درد بدی زیر شکمم
پیچیده بود.

درد داری دلربا...

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم،سریع ازروی تخت پایین رفت
لباس زیرش رو تنش کردو ازاتاق خارج شد.
چندلحظه ای نگذشت که برگشت تو اتاق یه بسته قرص ویه لیوان آب
دستش بود.

_بیا خانومم این قرص رو بخوری خوب می شی؟قرصی رو ازداخل روکش
درآورد و گذاشت تو دهانم،لیوان آب رو
نزدیک دهانم آوردو چند قلوپ آب خورد
[۳۳:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷] .,

[فوروارد از کانال ***دل ربا**]

م و دوباره دراز کشیدم.

لبخند کجی زدو گفت:

_ببخش خانومم اذیت شدی.

متقابلا لبخند بی جونی زدم و گفتم:

_حالم خوبه.

صورتش رو به صورتم نزدیک کردو گفت:

_مبارکه عروس خانوم.

چشم هام رو باین حرفش بستم وباصدای آرومی گفتم:

_ممنون عزیزم.ودوباره گرمای لبش رو روی لبم احساس کردم.

یک بوسه ی کوتاه روی لبم نشوند و گفت:

_یه ذره بخواب خانومی خیلی اذیت شدی.

ازکنارتخت بلند شد و به سمت حمام رفت.

_نگران نشو دارم می رم دوش بگیرم.

_برو عزیزم.

[۳۹:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷] .,

با رفتن سامان ،آروم چشم های خسته ام رو بستم،وخیلی سریع خوابم برد.

با صدای زنگ گوشی آروم چشم های غرق درخوابم رو باز

کردم،خواب آلود وگنگ به اطرافم نگاه کردم.

صدای گوشی از روی میز کنسولی کنار تخت می اومد.

با بی حالی خودم رو خم کردم روی میز وبا یک حرکت ،گوشی رو به چنگ گرفتم .

وبدون نگاه کردن به شماره لمسش رو زدم ،گوشی رو کنار گوشم بردم

وبا صدای گرفته ای گفتم:_الو!

_سلام خانوم خوشگلم،حالت خوبه عزیزم.

باشنیدن صدای سامان خواب از سرم پرید،ناخداگاه لبخند به روی لبم نشست.

_خوبم عزیزم،تو حالت بهتره.

باصدایی که به نظر خیلی شاد می اومد،گفت:

_عالیم خانومی.

توکی رفتی سرکار ؟

مگه قرار نبود امروز من رو ببری خونه ی بابام.

خانومم یه کاری تو شرکت پیش اومد مجبور شدم برم.

ببخش منو ،ولی قول می دم شب زود پیام ببرمت.

لبم رو جمع کردم و بالحن کودکانه ای گفتم:

باشه،پس زود بیایی ها!

تک خنده ای کردو گفتم:-نفسمی دلربا،خیلی دوستت دارم خانومم،باشه

چشم بهت قول دادم

دیگه.

بااین حرفش ،لبخند پهنی زدم و گفتم:

منم خیلی دوستت دارم ،مواظب خودت باش .

چشم گل من ،مواظبم.

فقط دلربا سریع برو به چیزی بخور،ضعف نکنی،به گلثوم گفتم ازاین

به بعد بیاد کارای خونه رو بکنه و غذا درست کنه،نمی خوام تو دست

به چیزی بزنی .

ممنون سامان،که به فکرمی،چشم الان می رم می خورم.

باشه نفسم ،پس برو بذار منم برم سر کارم.

باشه برو قربونت،فعلا.

لمس گوشی رو زدم و انداختمش روی تخت،رفتم حمام یه دوش گرفتم

و خیلی سریع یه تیشرت زرد جذب ویک شلوار اسلش توسی تنم کردم

.

موهام رو باسشوار خشک کردم و خیلی سریع،ازاتاق خارج شدم.

به سمت آشپز خونه رفتم ،با ورودم ،خانم نسبتا مسنی به سمتم

برگشت.

بادیدنم لبخندزدو در قابلمه رو گذاشت .

درحالی که قروبون صدقه ام می رفت به سمتم اومد و محکم بغلم

کرد. _وایی خدا تو چقدر نازی دخترم، می دونستم کسی که دل آقارو برده
یه

فرد معمولی نبوده.

بترکه چشم حسود، ماشالله خیلی به هم می یاید.

خودش رو ازم جدا کرد و خیره شد تو چشم هام، چهره ی مهربون
ودلنشینی داشت. پوست سفید و چشمان درشت و بینی متوسط.

_آقا سامان مرد خیلی خوبیه خدا قربونش برم .

مکت کوتاهی کرد چشم هاش بارونی شد ، نفسش رو به بیرون فوت
کرد وبا بغض ادامه داد.

_بیا دخترم ، سرپا وای نستا تازه عروسی مثلاً.

کنجکاوانه نگاهش می کردم ، برای چی چشم هاش بارونی شدن، چرا
حرفش رو ادامه نداد.

_دخترم بیا بشین دیگه. دستم رو بالبخند به سمت صندلی کشید.

_تو بشین اینجا من برات حلیم درست کردم، بیارم بخور تا جون
بگیری، تازه عروس باید به خودش برسه ، ویلا مریض می شه.

لبخند مهربونی زدم و گفتم:

_چشم هرچی شما بگین خاله!

_چشمت بی بلا عزیزم.

اون روز تاشب درکنار گلثوم بهم خیلی خوش گذشت.

زن خوبی بود ، می گفت الان حدودا هفت ساله که خدمت کارخونه ی
سامانه ، بهو گفتش سامان تو زندگی خیلی در کشیده، وهرچی که به

دست آورده حاصل تلاش های شبانه روزیشه.

ازخودش گفت ، که ازدار دنیا فقط یه پسر معلول داره.

باحرف هایی که درمورد سامان بهم زد بیشتر عاشقش شدم، مردی که

انقدر باهوشه و زحمت کش لایق بهترین هاست، پس خداکنه که لایقش
باشم.

_دخترم الان آقا میاد ،من دیگه می رم همه چیزم آماده کردم ،سوپ
آقام گذاشتم.

_باشه خاله ،ممنون برو به سلامت.چادرمشکی ساده اش رو انداخت روی
سرش و بالبخند از خونه خارج
شد.

من هم به سمت اتاقم رفتم.
وارداتاق شدم،به سمت کمد رفتم .
چشمم افتاد به یک تاپ بندی قرمز رنگ که روش نگین کاری شده
بود.

ویک ساپورت مشکی نازک هم تنم کردم.
به سمت،میز آرایشم رفتم،یه آرایش ملایم کردم و موهای لختم ،که
تاکمرم می اومد رو اطرافم ریختم.
_عجب جیگری شدم ها.

این رو گفتم و ریز خندیدم.
عطرخوش بویی که عاشقش بودم رو هم زدم وخیلی سریع ازاتاق
خارج شدم.

می خوام ازاین به بعد فقط و فقط به سامان برسم ،نمی خوام دیگه
احساس تنهایی بکنه.

روی دسته ی مبل نشسته بودمو خیره بودم به درخونه.
دیگه ساعت نه بود ،فکرنکنم من رو ببره خونه ی بابام.تو فکربودم که
صدای چرخیدن کلید تو قفل اومد.

سریع مثل جن زده ها ازرو مبل پایین اومدم ودستی روی مواهام
کشیدم.

به سمت در قدم برداشتم،نفسم رو تو سینه ام حبس کردم.
سامان تو چهار چوب در ظاهر شد.

کفش هاش رو درآورد وداخل کمد گذاشت،سرش رو بلند کردو چشمش

افتاد به من، ولبخند بی جونی زد.
بادیدن صورت رنگ پریده اش، آروم به سمتش قدم برداشتم.
اون هم به سمتم اومد، به هم که رسیدیم محکم خودم رو تو آغوش
گرمش انداختم.

_سلام نفس سامان، خوبی عزیزم.
سرم رو بیشتر به سینه اش فشردم.
حلقه ی دستم رو دور کمرش تنگ تر کردم و با مهربونی گفتم:
_چقدر دیر اومدی، مگه بهم قول نداده بودی که زود بیایی، مامانم
صدبار زنگ زد.

_آماده شو الان می ریم هنوز دیر نشده. خودم رو ازش جدا کردم، به نظر
نمی رسید که خوب باشه، آروم دستم
رو روی صورتش قاب کردم و روی پنجه ام ایستادم، پریدم و بوسه
[۱۵:۳۹ ۲۸/۱۱/۱۷] ..

ای روی لبانش کاشتم.
بااین کارم لبخند زد و سرش رو پایین آورد.
بایک حرکت محکم لبش رو روی لبم چسبوند.
وبعد بوسه ای طولانی گفت:
_شیطونی بسه، آماده شو بریم.

_نه لازم نیست دیگه، تو خسته ای عزیزم، من هم به مامان گفتم
کهکارت امروز زیاد بودش.
ونمی ریم اونجا، باشه اگه فردا سرت خلوت بود بریم.
لبخند کجی زد و گفت:

_ممنون دلربا که درک می کنی، واقعا خسته ام.
[۱۵:۳۹ ۲۸/۱۱/۱۷] ..

دوباره خم شد، بوسه ای به پیشونیم زد و به سمت اتاق رفت.
بالبخند رفتنش رو تماشا می کردم. وقتی ازدید راسم خارج شد، به سمت

آشپزخونه رفتم.

گلثوم بهم گفت که سامان چایی نمی خوره به جاش یه داروی گیاهی بهم داد و گفت که همیشه این رو براش دم کنم.

فکر کنم زخم معده داره طفلک.

سریع جوشونده رو آماده کردم ،دوتااستکان داخل سینی گذاشتم وچند تا

نبات.

چند تکه ازکیکی که امروز گلثوم درست کرده بود رو هم داخل بشقاب گذاشتم.

_دلربا چکار می کنی؟

با شنیدن صداش به عقب چرخیدم.

_هیچی دارم جوشونده آماده می کنم،برو بشین الان می آم.

نزدیکم شد ،کنارم ایستادو دست راستش رو روی کمرم گذاشت و گفت:

_بیا بشین انقدر خودت رو اذیت نکن.

_عزیزم دارم وظیفه ام رو انجام می دم ،تازه تمام کارهاروهم که

گلثوم انجام داده،پس چه اذیتی می شم.

_باشه تسلیم ،هی من یه چی می گم تویه چیز جواب مارو می دی.

حالاکمک نمی خواهی؟سینی رو برداشتم و بالبخند گفتم:

_قربون دستت شوهر گلم ،اون قوری روهم بیار.

این رو گفتم و از کنارش رد شدم وسینی به دست به سمت پذیرایی رفتم.

سینی رو روی میز گذاشتم ونشستم روی مبل.

سامان قوری به دست به سمتم اومد ،قوری رو روی میز گذاشت و

کنارم نشست،خودش رو چسبوند بهم و بالبخند گفت:

_چقدر خوشگل شدی تو...

لبم رو به دندون گرفتم و خم شدم و قوری رو برداشتم و جوشونده رو

داخل استکان ها ریختم.
ودوباره کمرم رو راست کردم.
سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می کردم ،همین باعث می شد
تا دست و پام رو گم کنم.
تو افکارم بودم که بلند و مردونه خندیدو گفت:
_قربونت برم من.ومحکم من رو تو حصار بازوهای مردونه اش گیر
انداخت.
سرم رو روی سینه ی بزرگ و مردونه اش گذاشتم و باتمام وجودم
عطر تنش رو استشمام می کردم.
غرق در گرمای آغوشش بودم که دستش شل شد.
خودش رو ازم جدا کرد،سرم رو بالا گرفتم،دستش رو روی دهانش
گذاشت و سرش رو به مبل چسبوند.
چشم هاش رو بست و عمیق بابینی هوارو فرو میداد.
اخم هاش تو هم رفته بود.
نگران ازروی مبل بلند شدم دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:
_سامان خوبی؟
دستش رو پایین انداخت و سرش رو به نشونه ی آره پایین وبالا کرد.
_می گه آره ،کجا خوبی آخه؟
نگام خیره موند رو قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمش به روی
گونه
اش فرود اومد.
_سامان تورو خدا بیا بریم دکتر،من نمی دونم چرااز دکتر فراری!خیره
بودم به صورت رنگ پریده اش که چشم های خمارش رو باز
کردو باصدایی که به زوراز هنجره اش خارج می شدگفت:
_نیازی به دکتر نیست ،خودش آروم می شه.
خواستم چیزی بگم که با حرفی که زد ،به سکوت وا داشتم.

–تورو جون سامان ديگه چيزی نگو، فقط بشين کنارم.
باخم کنارش روی مبل نشستم.
چنددقيقه ای تو همون حالت بود و من هم فقط داشتم حرص می
خوردم، دستش رو روی رون پام گذاشت و گفت:
–اون استکان رو بده من.
خم شدم استکان رو برداشتم و به دستش دادم.
چند قلوپ از جوشونده رو که خورد، استکان رو داد دستم.
–ديگه نمی خورم.بدون هيچ حرفی استکان رو ازش گرفتم وروی ميز
گذاشتم.
–باهام قهر نکن،چيز مهمی نيست که بخوام برم دکتر.
تکی دادم به مبل بدون اینکه بهش توجهی بکنم.
خم شد ،سرش روروی پاهام گذاشت و گفت:
–تکون نخور ،می خوام بخوابم.
[۳۹:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷] .,
ناخداگاه با قرار گرفتن سرش روی پاهام ،لبخند زدم.فراموش کردم که
باهاش قهر بودم.
دستم رو داخل موهاش کردم و نوازش گرانه به سمت بالا هولشون
دادم.
بعد چند دقيقه بالحن مهربونی گفتم:
–سامان جونم،بلند شو بریم شامت رو بخور بعد بگير بخواب.
مثل پسر بچه ها بدون اینکه تغییری توی حالتش ایجاد کنه گفت:–نه
شام نمی خورم.
به این حالتش که مثل پسر بچه ها رفتار می کرد خنده ام گرفت و ریز
خندیدم.
سرش رو چرخوند به سمتم و با چشم های خمارش خیره شد بهم .
–به چی می خندی شیطان خانوم؟

دستم رو به سمت پیشونیش بردم و آروم، طره ای موهای خوش حالتش
رو که جلو ی پیشونیش افتاده بود به بالا هول دادم.
لبخند کجی زدو گفت:

ـدلربا ،یه سوالی بپرسم ،راستش رو بهم می گی؟
چشم هام رو بستم و باز کردم .

ـآره عزیزم ،بپرس.چشم های به رنگ شبش انگار یک غم عمیق رو تو
خودش پنهان کرده
بود.

شاید اون غم از تنهایی این مرد نشات می گیره.
نفسش رو بیرون دادو درحالی که خیره بود تو چشم هام گفت:
ـمن رو دوستم داری؟

خم شدم پیشونیش رو بوسیدم ودوباره به حالت اولم برگشتم ،چشم
هاش

رو بسته بود،با صدایی که ازش اطمینان و صداقت می اومد گفتم:
ـنمی دونم چجوری من رو با چشم هات جادو کردی که به یک باره
انقدر دل بسته ی تو شدم.

آره ،خیلی دوستت دارم،آخه کوراز خدا چی می خواد جز یک چشم
بینا.

چشم هاش رو باز کرد،قرمز شده بودن ،به وضوح هاله ی نازکی از
اشک رو تو چشم هاش دیدم.

سریع بدون توجه به من ،سرش رو از روی پاهام برداشت ،درحالی که
بلند می شد گفت:

ـمن می رم بخوابم ،خسته ام.

ـپس شام چی؟ازم دور شدو به سمت اتاق رفت .

ـنمی خورم،اشتها ندارم.

این مرد داره دیوونم می کنه ،شاید از بی توجهی و بی محبتی به این

روز افتاده.

خیلی سریع از روی مبل بلند شدم.

سینی رو برداشتم و به سمت آشپز خونه رفتم. یه سینی بزرگ برداشتم.

یه بشقاب بزرگ سوپ کشیدم.

برای خودمم ازاون سوپ بی رنگ و لعاب کشیدم دوست نداشتم ،قرمه

سبزی بخورم جلوی سامان ،آخه اون بیچاره نمی تونه بخوره.

نونم گذاشتم و آب و با لبخند به سمت اتاق رفتم.

کنار دراتاق که رسیدم.

با پادررو به سمت داخل هول دادم.

باورودم به اتاق سامان پتو رو کشید روی سرش و با صدای گرفته ای

گفت:

_گفتم شامت رو بخور بد بیا.

سینی رو روی زمین کنار تخت گذاشتم .

سفره ی کوچکی که آورده بودم رو پهن کردم،وسایل رو روش چیدم.وبه

سمت تخت رفتم.

نشستم گوشه ی تخت و دستم رو گذاشتم رو بازوی سامان ،خم شدم

روشو گفتم:

_عزیزم بیدارشو باهم شام بخوریم.

_گفتم که نمی خورم.

اخم ساختگی کردم و بالب آویزون گفتم:

خیلی بدی من به خاطر تو اومدم تو اتاق سفره انداختم.

تو ذوقم نزن سامی جون.

باگفتن این جمله بااخم به سمتم چرخید.

چشم های قرمزش رو که دیدم فهمیدم گریه کرده.

_ببینم تو الان چی گفتی؟

ازلحن جدیدش کمی جا خوردم،باتته پته گفتم.

_به خدا چیزی نگفتم. خیلی جدی گفت:
_دیگه به من نگو سامی، من سامانم، سامان!
از لحن خشنش عصبی شدم.
اون حق نداشت بامن اینجوری رفتار کنه، باخم بالشت روی تخت رو
برداشتتم و محکم زدم تو صورتش و باناراحتی ازکنارش بلند شدم و
رفتم سر سفره پشت به تخت نشستم.
ناخدا گاه قطرات اشک به روی گونه ام فرود اومدن.

ه

بی صدا اشک می ریختم، باقرار گرفتن دستی به روی شونه ام خیلی
سریع اشک هام رو پاک کردم.
_خانومم ببخش منو اصلا هرچی دوست داری صدام کن.
بمیرم که اشکت رو درآوردم.
سرم رو پایین انداختم، نمی خواستم باهاش حرف بزنم .
با قرار گرفتن لبش به روی گونه ام، بدنم مورمور شد.
محکم فشارم دادو شروع کرد به قلقلک دادنم.
منم اولش خودم رونگه داشتم ولی دیگه نتونستم نخندم.
صدای خنده ی هردومون تمام اتاق رو پر کرده بود._می گم دلربا چگونه
ازاین به بعد سامی صدام کنی ها...
نظرت چیه ؟

[۳۹:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷] .,

درحالی که تو آغوشش بودم، خیره شدم به چشم های هم رنگ شبش و
گفتم:

_فکر خوبیه، سامی جون.
بلندو مردونه خندید، بینیم رو فشار دادو گفت:
_شیطون من.
لبخند مهربونی زدم و گفتم:

_گشنمه ،شام بخوریم.

بالبخند خیره مونده بود بهم،حتی پلکم نمی زد،دستم رو جلوی صورتش
تکون دادم،_سامان،چیه رفتی تو فکر؟
صورتش رو به صورتم نزدیک کردو آروم لبم رو شروع کرد به
بوسیدن.

_ولی من تازه چند روزه به جای خوردن این غذا های بی مزه،یه
غذای خوشمزه گیرم اومده.

_بااین حرفش لبخند زدم،که دوباره به سمت لبم هجوم آورد.
اون شب بعد خوردن شام تو آغوش هم خوابمون برد،فردای اون شب
پاگشا سامان من رو خونه ی بابام برد.
بابام همه رو دعوت کرده بود،عمه هام،عمو هام.

روبه روی سامان کنار دختر عمه ام و دختر عمو هام نشسته بودم،که
شیرین دختر عموم که دو سال ازم بزرگ تره وصد درصد حسودی
می کنه که چرا سامان خاستگاری اون نرفته گفت:

_شوهرت خیلی سنش زیاده دلربا،من اگه بخوام شوهرم بکنم،یکی رو
انتخاب می کنم که تفاوت سنیش سه سال یا چهار سال باشه نه بیست
سال،فکرکن نازی تصورشم نمی تونم بکنم.
دیانا پرید وسط حرف مون و گفت:_گربه دستش به گوشت نمی رسه می
گه پیف پیف بو می ده.

بااین حرفش دخترا شروع کردن به خندیدن،خواهرکوچولوی من خوب
زد تو برجک این دختره ی افاده ای.

برای بک لحظه نگاهم رو به سمت سامان چرخوندم.
باخم خیره شده بود به مهران،وقتی به مهران نگاه کردم ،خیره بود
بهم.

سرم رو پایین انداختم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.
سریع گوشی رو برداشتم، لمسش رو زدم.

پیام از سامان بود، بازش کردم.
(بار آخرت باشه که تو جمع این طوور بلند می خندی، این بار دیگه
بهت تذکر نمی دم دستت رو می گیرم دونبال خودم می کشمت تو
ماشین.
شالتم بکش جلو...) (متعجب سرم رو بالا گرفتم.
سامان با اخم به من خیره بود، دست بردم سمت شالم و کشیدمش جلو
'
بالاخره وقت خوردن شام شد.
همه بلند شدن برای کمک اما نداشتن که من بلند شم.
عمه منصوره بالبخند گفت: برو کنار شوهرت بشین.
سریع ازروی زمین بلند شدم و به سمت سامان رفتم ،کنارش نشستم.
برام برنج کشید و برای خودش یه ملاغه کمتر سوپ ریخت.
بابا باتعجب گفت:
_چقدرکم می ترسی زیاد بخوری!
سامان تک خنده ی جذابی زدو گفت:
_ممنون حاجی زیاد میل ندارن ،تعارف که نمی کنم خونه ی خودمه.
بابا به زور یه ملاغه ی دیگه ریخت.
همه شروع کردن به خوردن.
سامان اما باغذاش بازی می کرد.
حواسم بهش بود که هی. رنگ به رنگ می شد.
چندتا قاشق از سوپ رو که خورد ،قاشق رو داخل ظرف انداخت و
سریع به سمت بیرون دوید.
بابا نگران گفت :
_چی شدش این.آرومذارروی زمین بلند شدم و رفتم از پذیرایی
بیرون،وارد حیاط شدم.

به سمت توالت رفتم.
دررو هول دادم، دربار شد.
دوباره خون داشت بالا می آورد.
سری رفتم داخل و دررو بستم.
کنارش نشستم روی زمین و آروم کمرش رو مالیدم.
_سامان جونم، دوباره چه بلای سرت اومدش.
دوباره اشک هام راه خودشون رو پیدا کردن ورقصان رقصان روی
گونه ام فرود می اومدن.
درحالی که سرش پایین بود، باصدای خش داری گفت:
_گریه نکن دلربا، الان فکر می کنن که چی شده.
خواستم چیزی بگم صدای بابا اومدش.
_سامان، دلربا چی شده حالت خوبه؟
سامان دست های لرزونش رو روی دستم گذاشت و گفت: _کمکم کن
صورتتم رو بشورم.
کمکش کردم ازروی زمین بلند شد.
دست هاش بدجوری می لرزید.
دستم رو پراز آب کردم و آروم روی صورتش ریختم.
خونی که کنار لبش بود رو پاک کردم. وبعد صورتش رو باگوشه ی
شالم خشک کردم.
خون روی زمین رو هم شستم،
_دلربا نذار کسی بفهمه، حتی پدرت.
محکم بغلش کردم و با بغض گفتم:
_باشه عزیزم، قرصت کوش.
_قرص لازم نیست.
دوباره صدای بابا اومدش،
_دلربا چه غلطی می کنی، دارم ازنگرانی می میرم زنده این.

سامان لبخند بی جونی زدو با دست های سردش دستم رو گرفت: _بابات حسابی قاطی کرده.
_آره.

_پس برین تادررو نشکونده.

لبخند زورکی زدم و به دونبال سامان از توالت خارج شدیم.
باخروجمون بابا اعصابانی گفت:

_دلربا تو برو تو من باسامان کار دارم.

_بابا خواهش می کنم.

باخشم فریاد زد.

_گفتم برو تو.

نگاهی به سامان انداختم که با چشم هاش اشاره کرد که برم داخل.

با نگرانی وارد خونه شدم.

همه متعجب می پرسیدن که چی شده منم می گفتم چیزی نیست .بعد
یه

ربع بابا و سامان وارد خونه شدن،بابا رنگش شده بود مثل گچ
دیوار.آشفته بود و سامان بدتر از اون. خلاصه بعد از اینکه همه ی
مهمون ها رفتن.

سامان هم بلندشد و روبه بابا گفت:_فردا بیایید دادگاه تمام مهریه اش
رو یک جا می دم.

وبدون نگاه کردن به من از خونه خارج شد.

چه اتفاقی بین این دوتا افتاده که سامان انقدر ناراحت شده.

با بقض صداش زدم.

_سامان.

اما نایستادو رفت،به سمتش دویدم که بابا سریع ازروی زمین بلند شدو
بازوم رو گرفت تودستش.

_نرو بذار بره.

متعجب خیره شدم به بابا و گفتم:

_بابا چی شد یهو، چرا می خواد طلاقم بده.

_بیا بشین کارت دارم، یه موضو

[۳۹:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷] ..

عیه که باید بدونی، _مامان ودیانا هم مثل من کنجاوانه به بابا نگاه می کردن.

روبه روش نشستم ،دستی به صورتش کشیدو گفت:

_سامان به ما دروغ گفته دلربا، سامان با سرنوشت تو بازی کردش.

باهرحرفی که از بابا می شنیدم .احساس می کردم قلبم بیشتر فشرده می

شه که از زبونش شنیدم گفت:

_سامان، سامان...

منتظر خیره بودم به دهان بابا خونه ی رویاهام داشت روی سرم خراب می شد سامان چه دروغی بهم گفته بود که بابا انقدر اعصابانی شده بود.

[۳۹:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷] ..

بانگرانی گفتم:

_بابا بگو دیگه تو که کشتی من رو دارم می میرم از نگرانی.

_سامان سرطان داره. با چشم های گشاد شده خیره شدم به بابا تمام بدنم شروع کرد به

لرزیدن، به یک باره تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن دیگه نفهمیدم چی شد دیگه صدای نمی شنیدم و همه جا تاریک شد.

سامان....

از خونه بیرون اومد، نشستم تو ماشین، سرم رو به فرمون چسبوندم و بی صدا اشک می ریختم.

من دلربا رو دوست داشتم ولی باباش فکرمی کنه من به خاطر اینکه

سرطان دارم بادخترش ازدواج کردم.
ولی من واقعا عاشق دلربام.
خدایا اگه فردا طلاقش بدن دیوونه می شم .
من بدون دلربا باید چه غلطی بکنم.
ازطرفی ام اگه فردا من طلاقش ندم ،به خاطر بیماری که دارم دادگاه
حق طلاق رو به اون می ده.
_آخ خدا چرا با قلبم این کاررو می کنی.
مگه من چندماه دیگه زنده ام ،دلربای من رو ازم نگیر تو که همه کسم
رو ازم گرفتی ،بیاو معرفت به خرج بده این آخرعمری عشقم رو ازم
نگیر.
نذازتو تنهایی بمیرم.
اشک هام رو بادستم پاک کردم ماشین رو روشن کردم که راه بیوفتم.
دیدم گوشیم زنگ می خوره.نفسم رو باآه به بیرون فوت کردم.
بدن اینکه ببینم کیه لمسش رو زدم.
_بله.
_آقا سامان دیاناام.
_دیانا چیزی شده.
_تورو خدا برگردین دلربا غش کرده بابام که ملشینش رو داده به
رضا.
تورو خدا زود بیا بابا دلربا رو داره پیاده می بره.
_من هنوز نرفتم.
سریع دستپاچه ماشین روبه عقب بردم کنار در توهمون لحظه در باز
شد.
از ماشین پایین اومدم به سمت حاج محمد رفتم.
_چی شده ،دلربا.
_حالش بدشده سریع باید ببریمش دکتر.

دلربارو ازش گرفتم و داخل ماشین نشستم.
_حاجی خودت برون من دستام می لرزه. مامان دلربا جلو نشست .گریه می کرد .

دستم رو روی صورت مهربون دلربا گذاشتم، آروم زمزمه کردم.
_دلربا تورو خدا اینجوری نخواب انقدر بهت می دم که توپول غلط بزنی.

فکراینکه دلربای من بعد من تو بغل یکی دیگه باشه داشت روانیم می کرد حق حق کنان سرش رو تو بغلم گرفتم.
دلربا....

با نوازش دستم آروم چشم هام رو باز کردم.
بادیدن سامان لبخند زدم.

چشم هاش بارونی بود، رنگشم مثل همیشه پریده بود.
دوباره یاد حرف بابا افتادم ،یعنی مرد دوست داشتنی من سرطان داره، دوباره بغض کردم.

با صدای لرزونی گفتم:

_بابا چی می گه سامان؟

_هرچی می گه راست می گه.

دست بزرگ و مردونش رو تو دستم گرفتم و با اشک گفتم:

_چرا بهم نگفتی؟_داگه می گفتم که تو رو بهم نمی دادش.

_یعنی تو واقعا من رو دوستم داری ؟

_این چه حرفیه که می زنی معلومه که دوستت دارم.

دارم دیوونه می شم دلربا من بدون تو نمی تونم.

تا به امروز این مرد رو انقدر شکسته ندیده بودم.

دستم رو روی صورتش گذاشتم و آروم اشک زیر چشم هاش رو پاک کردم.

_من رو ببر خونه سامان خیلی خسته ام، قول می دم از فردا بیشتر

مراقبت باشم.

چی؟ ولی بابات اون راضی نمی شه که برگردی؟

این زندگی منه ومنم بدون تو نمی تونم زندگی کنم، ولی اگه توام

دوست داری که برگردم باید شرطم رو قبول کنی؟

چه شرطی؟

فردا بامن بیایی بریم دکتر متخصص باید من هم دکترت رو ببینم.

مردونه و جذاب خندید، دستش رو روی سرم گذاشت و گفت:

یعنی حاضری بامن که سرطان دارم زندگی کنی.

قربونت برم تو خوب می شی، همچین می گی سرطان، مگه قرارنشد

که زن و شوهر تو غم وشادی و مریضی و ناخوشی پشت هم باشن.

باین حرفم دستم رو کنار لبش بردو بوسه ای روش کاشت. ممنون

دلربا، ممنوم.

خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شدو بابا و مامان وارد اتاق شدن.

بابا و مامان بالای سرم اومدن و مت رو بوسیدن.

باباجان سرمت داره تمام می شه الان می ریم خونه.

ولی بابا من خودم خونه دارم.

بابا کلافه و عصبی گفت:

بی خود، بامن می آی خونه فهمیدی.

نه نفهمیدم، چرا باید پیام خونه ی شما مگه شوهرم چه کارم کرده.

دست بزن داره یا خرجی نمی ده.

اشک هام ناخداگاه از چشمم به روی گونه ام فرود اومدن.

دلربا اون به من دروغ گفتش اون سرطان داشته.

سامان دستم رو رها کردو کلافه از داخل اتاق خارج شد. بابا انگشت

تهدیدش رو به سمت م گرفت و گفت:

یامن رو انتخاب می کنی یا اون رو، اگه ازاولش رو حرفم حرف نمی

زدی و با مهران ازدواج می کردی الان ...

پَریدم وسط حرفش و با خشم گفتم:
_یه تارموی این مرد می ارزه به صدتا مثل مهران.
باخشم سرنگ رو از دستم بیرون کشیدم و از روی تخت پایین اومدم
حتی به حرف های مامان هم گوش ندادم.
داشتم از اتاق خارج می شدم که صدای بابا متوقفم کرد.
_دیگه دختر من نیستی دلربا. فقط دوروز دیگه بایک بچه ی بدون پدر
برنگردی خونه ی من ،بااین حرفش دلم لرزید.
باخم به سمت بابا برگشتم و گفتم:
_سامان انقدرداره که زن و بچش محتاج کسی نباشن.
واز اتاق خارج شدم.
با خروجم ازاتاق کسی رو ندیدم.
سامان رفته بود.سریع قبل ازاینکه بابا بفهمه و مسخره ام کنه از
بیمارستان خارج شدم.تو حیاطم نبود .به سمت دکه ی نگهبانی رفتم و
ازش خواهش کردم
بذاره یک زنگ بزnm.
بعد دوتا بوق صدای گرفته اش تو گوشی پیچید.
_الو...
_ا
[۲۸/۱۱/۱۷ ۱۵:۳۹] ,.
لو سامان کجایی من تنها در بیمارستانم بیا دونبالم می ترسم.
_چی داری می گی دلربا چراتنهایی ،بابات کجاست.
_اونا رفتن.
_باشه باشه نترس الان میام.
لبخند زدم و گوشی رو گذاشتم.
ازداخل دکه بابا ومامان رو دیدم که به سمت در می اومدن ،سریع
نشستم روی زمین تامن رو نبینن.

نگهبان باتعجب خیره بود به من، بعد ده دقیقه صدای تلفن بلند شد
،نگهبان گوشی رو برداشت و بعد رو به من گفت:
_شوهرت دم در منتظرته. بلند شدم ایستادم به اطراف نگاه کردم
ماشین سامان رو که دیدم با ذوق
از دکه خارج شدم.

سریع درماشین رو باز کردم و نشستم داخل ماشین.
با لبخند گفتم:
_سامان ؟

سرش رو به سمتم چرخوند نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره خیره شد
به خیابون،وباصدای گرفته ای گفت:
_جانم.

عاشق جانم گفتن هاشم .

_برام بستنی می خری.
شوکه گفتم:

_بستنی.

_بله بستنی ،بدجور هوس بستنی کردم.مردنه خندید و گفت:
_تو جون بخواه خانومم.

لبخند زدم خودم روبه سمتش کشیدم و بازوش رو محکم بغل کردم.
ازاون شب سه ماه می گذره،بابا یه هفته بعد اون شب اومدو از سامان
معذرت خواست،ودوباره باهم آشتی کردیم.

من هم تمام حواسم به سامان بودو داروهاش امروز اولین روز شیمی
درمانی سامان بود.

درد زیادی رو تحمل کردش.

تازه الانم استخون درد گرفته آخه بعد شیمی درمانی معمولا استخون

درد ودرد اعضلانی می گیرن .

وارد اتاق خواب شدم.

سامان بازو هاش رو محکم گرفته بودو ناله می کرد.
سریع به سمتش رفتم. کنارش روی تخت نشستم.
دستش رو تو دستم گرفتم و با بغض گفتم.
_می خوایی برات داستان بگم .
باناله گفت:_دلربا خیلی درد دارم.
خم شدم گونه اش رو بوسیدم و گفتم:
قربونت برم برات داستان می گم سعی منذتحمل کنی دکترت گفت بعد
شیمی درمانی بیمار اینجوری می شه.
با صدای لرزونی گفت:
_بگو ،داستان بگو .
فکرکنم ،پنج شیش تایی داستان براش گفتم تا خوابش برد.
موهای لخت و خرمایش رو ازروی پیشونیش کنارزدم،آروم کنارش
دراز کشیدم .
[۳۹:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷] .,
با صدای زنگ گوشی آروم چشم هام رو باز کردم.
بادیدن دستای گره شده ی سامان دور کمرم لبخند زدم.
آروم دستش رو ازروی خودم کنار زدم و ازروی تخت پایین اومدم.
گوشی رو ازروی میز برداشتم.
به صفحه اش که روشن و خاموش می شد نگاه کردم.
حامد بود دوست سامان،لمس گوشی رو زدم و ازاتاق خارج شدم._بله.
_سلام دلربا خانوم ،حامدم شناختی؟
_سلام آقا حامد ،بله شناختم.
_دلربا خانوم ،حال سامان چگونه؟
_زیاد خوب نیست،دیروز خیلی درد کشید ،الان بیهوش افتاده حتی
صدای زنگ گوشی رو هم نشنیدش.
_کمک نمی خوایی؟

_نه ممنون.

_باشه پس مراقبش باشید، من هوای شرکت رو دارم.

_ممنون آقا حامد.

بعد از خدا حافظی با حامد به سمت، آشپزخونه رفتم، صبحانه ی سامان رو آماده کردم. کلثوم یه هفته مرخصی گرفته و رفته مشهد. مشغول شستن ظرف های اضافی بودم که با صدای سامان به سمتش چرخیدم.

با چهره ای اعصابانی خیره بود به من.

_چی شده عزیزم.

بالحن خشنی گفت: _لباس سرمه ای من کوشش.

_خونی شده بود انداختمش تو حمام تا برم بشورمش.

اعصابانی بهم ن دیک شد، چونم رو محکم گرفت تودستش جوری که چونه ام درد گرفت.

_تو از دیروز اون لباس رو نشستی انقدرکه تنبلی .

حالا من چی بپوشم.

ازحرفی که زد، بغض کردم، چونه ام شروع کرد به لرزیدن.

این نامردیه درحقم من تمام دیروز رو پا به پاش تو بیمارستان بودم تا نیمه شبم که داشتم براش قصه می گفتم.

کلی ام ملافه ی خونی شستم.

حالا یه لباسش رو نشستم.

با خشم فریاد زدو نشست روی صندلی.

کلافه دستش رو به سرش گرفت .

_این صبحانه ی لعنتی رو بیار بخورم. جدیدا پرخاشگر شده، الکی به همه

چیز گیر می ده ،دکترش می گفت به

خاطر داروهای قویی هستش که استفاده می کنه.

برای همین هم سعی می کنم رفتارش رو تحمل کنم.

صبحانه اش رو براش آماده کردم و رو به روش نشستم.
سامان.....

با حرص شروع کردم به خوردن صبحانه ،از رفتارم با دلربا پشیمون شده بودم،اما این روزها رفتارم دست خودم نیستش.
سرم رو بالا گرفتم خیره شدم بهش ،اون هم خیره بود به من،چشم تو چشم که شدیم لبخند شیرینی زدو با لحن مهربونی گفت:
_ببخشید حق باتوچه تنبلی کردم.

بااین حرفش بیشتر شرمنده اش شدم ،می دونم که رعایت حالم رو می کنه ،بی هیچ حرفی سرم رو پایین انداختم .
چند دقیقه ای نگذشته بود ،که با سرعت از کنارم رد شدو رفت.
واستکانی که روی میز بود افتادو شکست.
باعجله پشت سرش از آشپز خونه خارج شدم.

داخل توالت رفتش، به در توالت که رسیدم دیدم نشسته و بالا می آره ،نگران وارد توالت شدم دستم رو روی کمرش گذاشتم._دلربا غلط کردم دیگه حق نداری دست به سیاه و سفید بزنی امروز به حامد می گم یک مستخدم دیگه بفرسته.
انقدراین روزا به خودت فشار می آری به این روز افتادی.
بالبخند خیره شد بهم و گفت:
_مستخدم لازم نیستش آقای بداخلاق من،حالم خوبه.

دلربا.....

آروم دستم رو روی پاهام گذاشتم و از روی زمین بلند شدم ایستادم.
دیشبم شام نخوردم،ضعف کردم.
دوباره برگشتیم سرمیز.

سامان بانگرانی خیره بود بهم،آخ که چقدر دوست داشتم نگرانم می شد.

_حالت بهتره دلربا،می خوای ببرمت دکتر.

درحالی که لقمه رو تو دهنم میذاشتم ؛گفتم: _نه عزیزم ازگشنگی بود
،الان خوبم.

با گذاشته شدن لقمه داخل دهانم دوبار همون احساس تهوه به سراغم
اومد.

لبخند زدم ،خودم رو عقب کشیدم ورو به سامان گفتم:
_سامان مطمئنی که سرطان واگیر نداره.

خیره شد بهم بعد مدت ها زد زیر خنده،بلند بلند می خندید.
باخم گفتم:

_وا به چی می خندی؟

بالبخند خیره شد بهم و گفت:
_نه واگیر نداره.

_پس چرا چند روزه دحالت تهوع دارم.

لبخندش جمع شد ،بالحن نگرانی گفت:

_تو چندروزه که حالت این جوریه و به من نمی گی؟بلند شو همین
حالا می برمت دکتر.باوجود مخالفت های من برای دکتر ر فتن ،سامان به
زور من رو

مجبور کرد که باهاش برم دکتر.

رفتیم پیش خانوم دکتر معصومه ی رضایی،همسر دوست سامان،که
پزشک عمومی بود

_عزیزم گفتی چند روزه حالت تهوه داری،سرت درد می کنه و
احساس خستگی می کنی وسریع گشنه ات می شه.
_بله همین ها.

_اونوقت چند وقته مریض نشدی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:
_دوهفته است.

خانوم دکتر ریز خندیدو تلفنش رو برداشت ،سریع شروع کرد به

گرفتن شماره.

باتعجب به سامان خیره شدم که اخم کرده بود.

_الو سلام حامد، اول مشتلق بده.

نه تو اول مشتلق بده. با تعجب به دکتر خیره بودم که مشغول حرف زدن با حامد بود.

_می گم حامد سامان داره بابا می شه.

باشنیدن این حرف به یکباره انگاز تشتی پراز یخ روی سرم ریختن، معصومه چی می گفت:

_اون داشت می گفت که من حامله ام.

شوکه چرخیدم سمت سامان، اون هم معلوم بود که شوکه شده، اخم خیره بود به معصومه.

وقتی تلفنش تمام شد، سامان صداش دراومدو گفت:

_تو مطمئنی خانوم دکتر، یعنی دلربا حامله است.

دکتر با لبخند روی برگه ای چیزی نوشت و از روی صندلیش بلند شد، به سمتم اومد و خم شد دستم رو گرفت و بلندم کرد.

_آقا سامان شما برو رو تخت بخوام من برم

[۳۹:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷]، اتاق بقلی ازدوستم بخوام یه سونو از این خانوم خانوم ها بگیره.

_باشه برین.

چشم از سامان ب داشتم و دست تو دست دکتر، ازاتاق خارج شدیم.

وقتی سونو دادم قشنگ معلوم شد که حامله ام، دکتر می گفت که

۳۶روزمه، می دونستم سامان عاشق بچه است.

وقتی دکتر گفته بود درطول شیمی درمانی نباید بچه دار بشیم بد جور خورده بود تو پرش .

ولی این کوچولو قبل شیمی درمانی سامان به وجود اومده.

توماشین نشسته بودیم، بر خلاف تصورم سامان ازوقتی فهمیده داره بابا

می شه اخم کرده و بامن یک کلمه ام حرف نزده، سرم رو تکیه دادم به
صندلی، خیلی خسته بودم.

با چشم های خمارم خیره بودم به نیم رخ سامان.
بعد چند دقیق ماشین رو متوقف کرد وبدون حرف پیاده شد.
سرم رو کمی جلوی شیشه بردم.
داروخانه بود .

دوباره غمگین ازاین بی تفاوتی سامان سرم رو به صندلی تکیه دادم
وچشم هام رو بستم،بعد چند دقیقه در ماشین باز شد ولی دیگه
دوست

نداشتم چشم هام رو باز کنم.با قرارگرفتن شی به روی پاهام آروم چشم
هام رو باز کردم،پنج تا
جعبه شیرینی.

به سامان نگاه کردم .خیره بود به من و لبخند می زد.
خمشد جعبه های شیرینی رو عقب گذاشت،دوباره سرجاش برگشت
،دست های سردم رو تو دست های گرمش گرفت و کنار لبش برد پقی
زدو بوسیدشون.

بالحن مهربونی گفت:

_اصلا فکر نمی کردم که دیگه بابا بشم،ممنون دلربا ،ممنون.

لبخند دندون نمای زدو دستم رو رها کرد.

_حالا چشم هات رو ببند دستت رو هم همین جور بالا بگیر.

_چشم.

این رو گفتم و چشم هام رو بستم با قرار گرفتن شی نرمی روی دستم
گفتم:

_باز کنم.

_باز کن.چشم هام رو که باز کردم،یک خرگوش پارچه ای زیبا تو دست
هام

بود، با ذوق گفتم:

_وایی ممنون سامان من خیلی از این خرگوش ها خوشم می یادش.
بلند و شروع کرد به خندیدن، باخم خیره شدم بهش و معترضانه گفتم:
_وا، به چی می خندی؟
خم شد سمتم گونه ام رو بوسید، دستش رو روی شکمم گذاشت و
گفت:

_ازدست تو دلربا، من اون رو برای این فسقلی خریدم نه برای تو.
_باین حرفش ریز خندیدم و گفتم:
_بله دیگه هنوز نیومده دلربارو یادت رفت.
لبخند کجی زدو گفتم:

_تو که نفسمی خانومم، چشم الان می رم برای تو ام یکی می خرم
خوبه، می ترسم بااون فسقلی دعوات بشه، اونم که مثل باباش
مظلوم..عه، سامان....

_جان سامان، مگه دروغ می گم.

ودوباره بلند خندید، سامان گفت که بریم خونه ی بابا این ها.
مامان کلی دعوام کرد که چرا تو این وضعیتی باردار شدم، گفت که من
هفته سالم بیشتر نیستم و معلوم نیست که سامان زنده می مونه یا نه.
_باین حرفش شروع کردم به گریه کردن.
_عه آروم باش الان سامان فکر می کنه چه خبره.

_چی شده دلربا!

باشنیدن صدای محکم وجدی سامان گریه ام بیشتر شد، دوباره مامان
خوب نشدن و رفتن سامان رو یادم انداخته بود.
_دلربا مادر انقدر خودت رو اذیت نکن بابا برای اون بچه بده.
_فاطمه خانوم، می شه برین بیرون. دستش رو دور کمرم انداخت و من
رو به خودش فشارداد.
صدای بابا می اومد که داشت بامامان دعوا می کرد.

_قربونت برم، گریه ات برا چیه .
سرم رو به سینه اش چسبوندم و لا بغض گفتم:
_بهم قول بده که باهم بچه مون رو بزرگ کنیم، قول بده که خوب بشی
سامان، من ازبی تو بودن می ترسم.
دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت:
_به نظرت، پسره یا دختر.
_مگه فرقی ام می کنه؟
_برای عوض کردن بحث آره، فرق می کنه.
با این حرفش ریز خندیدم.
صدای بابا اومد که گفت:
_شما زن و شوهر نمی خوایید بیاید._بلند شو خانوم خوشگل من صدای
بابات دراومدش.
دست های بزرگ و مردونه اش رو روی گونه ام گذاشت و اشکم رو
پاک کرد، پیشونیم رو بوسید و گفت:
_دیگه دوست ندارم اشک هات رو ببینم دلربا، اشک هات نابودم می
کنه.
_باشه، چشم.
بینیم رو فشارداد و گفت:
_آفرین دخترخوبم.
دستم رو گرفت و از روی زمین بلند شدیم
[۳۹:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷] .,
تمام زندگیم شده بود این بچه و سامان، شش شش ماه گذشته بود و
من
هفت ماهه بار دار بودم.
سامان به خاطر داروهای قوی و شیمی درمانی ضعیف شده بود و تمام
موهای ریخته بود. من درطول این شش ماه انقدر به این مرد مهربون

وایسته شده بودم که
فکر رفتنش ونبودنش دیوونم می کرد.
کلی نذر کردم ،شبی نشده که بدون دعا و خوندن قرآن بخوابم،ازخدا
می خوام که سامان رو ازم نگیره .
وامروز شنبه همراه سامان اومدیم پیش دکترش نا ببینیم این بار شیمی
درمانی روش تاثیری گذاشته یانه.
_خواب دلربا خانوم،حال این آقا سامان شما خیلی بهتر شده.
بااین حرف دکتر لبخند دندون نمایی زدم و محکم دست سامان رو تو
دستم گرفتم و با ذوق گفتم:
_خدایا شکرت،دیدي سامان داری خوب می شی عزیزم.
سامان لبخند زورکی زدو با صدای گرفته ای گفت:
_آره خانومم دارم خوب می شم،پس همین جا به دکتر قول بده دیگه
شب ها گریه نکنی ،به خدا برای اون بچه ضرر داره.
انقدر خوشحال بودم که بدون توجه به دکتر خودم رو تو بغل سامان
انداختم ،اشک شوق بود که روی گونه ام فرد می اومد._قول می دم
،سامان.
سامان دستش رو روی کمرم گذاشت و گفت:
_خانوم خوشگلم ،بسه جلوی دکتر زشته،بلند شو قربونت برم.
خودم رو به زور ازش جدا کردم.
توتادستم رو زیر چشمم کشیدم و اشکم رو پاک کردم.
به سمت دکتر چرخیدمو با صدای گرفته ای گفتم:
_ببخشید دکتر ،خیلی ذوق زده شدم.
دکتر لبخندی زدو گفت:
_خدا بده ازاین زن ها،آقاسامان قدراین دلربا خانوم رو بدون ،خیلی
دوستت داره .
سرم رو چرخوندم سمت سامان،امروز اصلا نمی خندید ،نمی دونم چرا

از شنیدن این خبر خوشحال نشده، شاید خوشحال شده ولی درد
داره. خیره بودم به سامان که با صدای دکتر به سمتش چرخیدم.
_دلربا دخترم، چندتا حرف مردونه دارم با سامان می تونی چند لحظه
بیرون منتظر باشی.

متعجب خیره بودم به دکتر و کنجکاوانه پرسیدم:
_چه حرفی آقای دکتر؟

_دخترم نگران نباش مردونه است، نمی تونم جلوی تو بگم.
_آها، باشه.

نگاهی به سامان انداختم سرش پایین بود، سعی کردم بهش توجهی
نکنم
،واز اتاق خارج شدم.

بعد نیم ساعت سامان با چهره ای درهم از اتاق خارج شد، تا شب از
اتاقش بیرون نیومد، همش با تلفن همراهش حرف می زد. شبم کنارم
نخوابید .

یک هفته حال و روزمون همین بود.

دلیل این کارهاش رو گذاشتم پای اینکه شاید دکتر بهش گفته نباید
باهام

رابطه داشته باشه. بی خیال با گلثوم مشغول آماده کردن نهار بودیم، که
صدای آیفون

اومد، با تعجب به گلثوم نگاه کردم.

_گلثوم کیه این موقعه ی ظهر.

_نمی دونم دلربا خانوم، شاید دوست آقاست.

_برو دررو باز کن.

_چشم

گلثوم رفت، دستم رو روی شکمم گذاشتم، بچه لگد می زد.

_چیه کوچولو، انقدر شیطونی نکن.

مشغول حرف زدن با بچه بودم که با صدای گلثوم به سمتش برگشتم.
_خانوم، بیا یکی اومده باشماکارداره.

_بامن؟ کیه؟

به سختی از روی صندلی بلند شدم، دستم رو به کمرم گرفتم و از آشپز
خونه خارج شدم.

گلثوم به مبل اشاره کرد، دونبالش رفتم، یه دختر جوان وزیبا که حدودا
بیست سه یا شایدم چهار می خورد با دیدنم بلند شد.
لبخند دندون نمایی زدو سلام کرد.

من هم متقابلا سلام کردم و نشستم روی مبل روبه روییش._ببخشید
شمارو به جا نمی آرم، با من چکاردارین؟
دختر لبخنددندون نمایی زدو گفت:

_سامان کجاست؟

ازاین که انقدرراحت اسم سامان رو به زبون آورد تعجب کردم، بالحن
جدی گفتم:

_شما با شوهر من چه نسبتی داری که انقدرراحت اسمش رو میاری.
دختر بلند خندیدو گفت:

_شوهرتو، باشه این شوهر شما کجاست، که دوساعته من رو سرقرار
منتظر نگه داشته؟

_چه قراری؟

پقی زدو گفت:

_قول داده بود تورو بفرسته خونه ی بابات، هنوز که این جایی تو...باباین
حرف هاش احساس کردم تمام بدنم داره می لرزه، فشارم افتاده
بود، به سختی از روی مبل بلند شدم، به سمت اتاق سامان رفتم.
وارد اتاق شدم، سامان خواب بودش، با خشم رفتم بالای سرش محکم
تکونش دادم، چشم هاش رو باز کردو خیره شد بهم وبا لحن تندی گفت:
_چته تو...

ناخداگاه بغضم شکست، درحالی که اشک می ریختم گفتم:
_یه دختره اومده می گه تو سرقرار قالش گذاشتی، می گه قرار بود منو
بفرستی خونه ی بابام، بیا ببین کیه.
_سامان باخونسردی از روی تخت بلند شدو دستم رو گرفت، نشوندم
کنارش روی تخت و گفت:
_پنج سال پیش، دختری که خیلی دوستش داشتم به اجبار پدرش رفت
خارج از کشور...
من موندم و غم رفتنش، ولی یک هفته ی پیش دوباره بهم زنگ زدش
گفت که می خواد کنار من باشه.
پس دلیل اینکه یه هفته است باهام بد شده اینه.
_باخشم از کنارش بلند شدم._پس حرف هایی که می زنه راسته؟
_آره دلربا من اون دختررو بیشترازتو می خوامش، نمی تونم دیگه
دوریش رو تحمل کنم، به توام هرچقدرکه پول بخوایی می دم بچه ام
مال خودت.
_باحرف هایی که می زد، بیشتر گیج می شدم با صدای لرزونی گفتم:
_یعنی هرحرفی که بهم زدی دروغ بودش، اون دوستت دارم ها، تو من
رو بازیچه ی خودت کرده بودی.
_آره دلربا، من برای فراموش کردن عشقم تورو بازیچه کردم
[۳۹:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷]، .

حالا ام برو خونه ی بابات، تو هفده سالت بیشتر نیست، باپولی ام که
بهت می دم رسماً میلیاردر می شی برو با اون پسر عموت مهران
ازدواج کن.
_بااین حرفی که زد به سمتش رفتم روبه به روش ایستادم و سیلی
محکمی به گوشش زدم.
_عوضی پست، ازت متنفرم لعنتی متنفر... اما اون سرش رو پایین گرفته

بودو حرفی نمی زد خیلی سریع مانتوی
خفاشیم رو تنم کردم و شالم رو انداختم و بدون نگاه کردن بهش ازاتاق
خارج شدم.

باخروجم ازاتاق با خشم به سمت دختر برگشتم و گفتم:
_ازتو ام به اندازه ی اون عشق عوضیت متنفرم هردوتون برید به گور
سیاه.

درحالی که اشک می ریختم ،به گلثوم گفتم که زنگ بزنه به آژانس.
لحظه ی رفتن با صدای بلند فریاد زدم.
_سامان تو باین کارت من رو نابودم کردی ،دیگه نمی خوام نه اسمت
نه پولت تو زندگی من باشه.
واز خونه خارج شدم.

تمام راه تا خونه ی بابا رو گریه می کردم.
انقدر حالم بد بودش که راننده ی بیچاره رفت و برام یک بطری آب
خرید.

[۱۵:۳۹ ۱۷/۱۱/۲۸] ,.

_دخترم گریه نکن،کاریه که شده.درحالی که دستمال رو روی دماغم می
کشیدم گفتم:

_بابا یعنی چی، کاریه که شده،باورم نمی شه ،حتی لحظه ی
آخرنیومدو باهام خداحافظی ام نکرد.
دعا می کنم که دیگه خوب نشه.

_بس کن دلربا به خدا گناه داره ،ان شالله که خوب می شه.
باخشم به بابا خیره شدم و گفتم:

_بابا تواصلا معلوم هست طرف کی ؟چرااز وقتی اومدم همش ازاون
دفاع می کنی؟

بابا دستی به گردنش کشیدو گفت :

_قربونت حکمتت خدا،نمی دونم چه خیری تواین کارهست.

_مامانم ،برو یه ذره استراحت کن ،سعی کن فقط به فکر اون بچه باشی.

_ای کاش می تونستم مامان،ولی خیانت سامان ذره ذره می کشدتم.

با کمک مامان ازکنار بابا بلند شدم،به سمت اتاق رفتیم.

روی تخت دراز کشیدم.مامان که رفت دوباره شروع کردم به گریه کردن.

دوروز گذشت،خبری از سامان نشد.

یعنی این مرد انقدر بی رحمه،چرا آخه سامان من که این شکلی نبود.

تصمیم گرفتم برم و شماره ی خونه رو بگیرم تااز گلثوم بپرسم که خونه چه خبره.

گوشیم رو برداشتم ،بعد دوتا بوق صدای آشنای گلثوم تو گوشی پخش شد.

_الو...

_سلام گلثوم،منم دلربا.

گلثوم با ذوق گفت:

_خانوم جان قربونت چشم هات برم تویی؟

_آره منم،کی خونه است.

کمی مکث کردو گفت:

_منم و آقا و اون دختره.قلبم به درد اومد،بابغض گفتم:

_الان دارن چکار می کنن.

دوباره مکث کردو ادامه داد.

_رفتن تو اتاق.

بااین حرفش مثل دیوونه ها شروع کردم به جیغ زدن و بلند گریه کردن.

طوری که بابا و مامان وحشت زده وارد اتاق شدن.

_دلربا آروم باش،انقدرجیغ زدم و گریه کردم که بی حال شدم وبیهوش شدم.

با سوزش دستم آروم چشم هام رو باز کردم.
با کسی که دیدم خشکم زد، دستم تو دست سامان بود.
واونم سرش رو لبه ی تخت گذاشته بود و خوابیده بود.
با صدای خش داری گفتم: سامان، سامان،
دستم رو از تو دستش کنار کشیدم .
بااین کارم آروم چشم هاش رو باز کرد سرش رو بالا گرفت با چشم
های قرمزش که به نظر می رسید گریه کرده ذول زد تو چشم
هام، با صدای گرفته ای گفت:
_دلربا حالت خوبه؟
سرم رو چرخوندم سمت دیگه ای و با بغض و صدایی که می لرزید
گفتم:
_به تو ربطی نداره، برو نمی خوام ببینمت.
فقط خدا می دونست که چقدر دلم برای صداش و نگاهش تنگشده بود.
اما اون به من خیانت کرده بود واین نابخشودنی بود
[۳۹:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷] .,
سامان.....وقتی دکتر بهم گفت که شیمی درمانی روبیماریم تاثیری
نذاشته وسلول
های سرطانی به سرعت درحال رشدن تمام امیدم رو به یک باره از
دست دادم، تو اون لحظه به هیچ چیز فکر نمی کردم جز دلربا، اون
دختر انقدر بهم وابسته شده بود که مطمئن بودم بعد شنیدن این خبر
پس
می افتاد.
برای همین هم از دکتر خواستم که به دلربا چیزی نگه.
اما اون بی خبر از همه جا فقط می خندید.
دلم می سوخت وقتی می دیدم شب ها تا نیمه بیداره و گریه می
کنه، اون با مرگ من ازبین می ره ، برای همین هم تصمیم گرفتم که

بایک نقشه کاری کنم که ازم متنفر بشه طوری که بعد من فقط و فقط به خودش و بچه فکرکنه.

اون روز ظهر که اون جوری از خونه بیرون رفت ،سریعا پشت سرش رفته‌مذا خونه ی پدرش دونبالش بودم. وسط راه براش آب گرفتم و به راننده زنگ زدم و گفتم آب رو بده تا بخوره.

همه چیز رو به حاجی گفته بودم.

درنبود دلربا این قلب من بیشتر از یک ماهم دوم نمی آره .

تو خونه نشسته بودم و با پسر معلول گلثوم بازی می کردم .

اما فکرم پیش دلربا بود،این روز ها نه خواب داشتم نه خوراک ،انگارکه نقشه ام گرفته بودو ازم متنفر شده بود.

با صدای تلفن هول شدم ،یعنی کیه.

گلثوم تلفن رو برداشت ،وقتی گفت دلرباست بهش اشاره کردم که بیاد بشینه کنارم وبزنه رو اسپیکر._الان دارن چکار می کنن؟ گلثوم خیره شد به من آهسته گفتم:

_بگورفتن تواتاق.

گلثوم گفت:

_رفتن تو اتاق.

این رو که گفت ،صدای جسغ و ناله ی دلربا از پشت تلفن اومد ،قلبم شروع کرد به شدت به سینه ام کوبیدن.

_گوشی رو قطع کن گلثوم.

به سمت اتاقم رفتم با ناراحتی خودم رو روی تخت پرت کردم.

با تمام توانم گریه می کردم.

_خدا!

خدا!انقدرزجرم نده،چرا بامن این کاررو می کنی؟دربا شدت روی یک پاشنه چرخید.

سرم رو بالا گرفتم.

گلثوم به سرعت به سمتم اومدو گوشی رو به سمتم گرفت.

_آقا بابای دلرباست.

_چی؟

سریع گوشی رو ازش گرفتم وبا صدای گرفته ام گفتم:

_بله!

صدای گریه توی گوشم پی چید .

_سامان،بیا ببین چه خاکی به سرمون شد دلربا انقدر گریه کردش که

ازحال رفتش،دارم می برمش بیمارستان سریع خودت رو برسون.

سریع گوشی رو انداختم و با همون لباس های توخونه ای از اتاق

خارج شدم .

_آقا بیرون سرده لااقل کتتون رو بردارین.بی توجه به گلثوم سویچ

ماشین رو برداشتم وازخونه خارج شدم.

تارسیدم به بیمارستان صدبار مردم و زنده شدم.

ماشین رو پارک کردم و وارد سالن شدم.

به سمت اوژانس رفتم.

باورودم به اوژانس حاجی رو دیدم با فاطمه خانوم .

به سمتشون دویدم،حاجی بادیدنم به سمتم اومد بازوم رو گرفت و

گفت:

_آروم باش سامان حالش خوبه،دستم به شدت می لرید،اشک هام به

روی گونه ام فرود اومدن.

حاجی محکم من رو تو آغوشش گرفت و گفت:

_آروم باش حالشون خوبه.

کمی که حالم سرجاش اومد،به سمت اتاقی رفتم که دلربا اونجا بود .

اولش پرستار نداشت ولی وقتی دکتر حال و روزم رو دید.

اجازه داد که برم داخل ،با ورودم به اتاق ودیدن دلربا تو اون وضع

نفسم بند اومد ،پاهام سست شدن نای راه رفتن نداشتم، به سختی
بالای

سرش ایستادم محکم تو بغلم گرفتمش و به تلافی این چند روز دوری
ازش بوسیدمش.

دست شرو تو دست گرفتم.

نمی دونم چقدر باهاش حرف زدم که به خاطر ضیف بودنم خوابم ب
د. [۳۹: ۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷] .,

از کشیده شدن چیزی کف دستم سوخت، چشم هام رو باز کردم، دست
دلربا تو دستم نبود.

سرم رو بالا گرفتم ، خیره شدم تو چشم هاش وقتی دیدم بیدار شده، نا
خداگاه ازش پرسیدم:

—دلربا! حالت خوبه؟

توقعه داشتم محکم خودش رو تو بغلم بندازه و بگه که دلتنگمه ،اما
برخلاف تصورم سرش رو چرخوندو نگاهش رو ازم گرفت، با صدای
لرزونی گفت:

—به تو ربطی نداره، برو نمی خوام ببینمت.

بااین حرفش قلبم بدجور به درد اومد، نفسم رو تو سینه ام حبس کردم
،من خودم خواستم که ازم متنفر بشه پس حالا باید تا تهش برم.
از روی صندلی بلند شدم، خیلی دوست داشتم که برای آخرین بارم که
شده ببینمش و برم.

اما اون نگاهش رو هم ازم گرفته بود، با بغض گفتم:

—دلربا من دارم می رم، فقط حواست به خودت باشه. منتظر بودم که
حداقل خدا حافظی کنه ولی انتظارم بی فایده بود، وقتی
جوابی ازش نشنیدم به سمت در قدم برداشتم ،دل کردن از زنی که
حکم

اکسیژن رو داشت برای تن خسته ام، خیلی سخت بود.

دستم رو به سمت دستگیره بردم که صداش متوقفم کرد.

هنوز عقدش نکردی؟

نفسم رو فوت کردم بیرون و به سمتش برگشتم، حالا باید چی بگم بهت عزیز دلم، دلم برات تنگه دلربا...

باتوام، می گم هنوز عقدش نکردی؟

چرا امروز عقدش کردم.

چشم هاش بارونی شد اعصابانی وبا خشم غرید،

بعنی امشب تو بغل تو می خوابه تو همون اتاق خوابی که من رو می

بوسیدی، چطور تونستی بامن این کارو بکنی بگو لعنتی؟

آروم باش دلربا.

خفه شو و حرف نزن، تو فقط من رو گرفتی تا تاوان اون خراشی رو

که رو ماشینت انداختم رو بگیری تو یه پس فطرت عوضی که بویپاز

آدمیت نبردی برو بمیر لجن ازت بدم میاد عوضی تو یک هوس

بازی ...

گفت وگفت و گفت مثل دیوونه ها فریاد می زدو بهم فوش می داد رفتم

جلو تا دستش رو بگیرم نمی دونم چی به سمتم پرت کرد که از

سوزشش آهی کشی دم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.

وروی زمین زانو زدم، گرمای خون رو تودستم احساس کردم.

در باز شد حاجی و فاطمه خانوم به سمتم اومدن ودوتا از پرستار ها

حاجی بادیدنم فریاد زدو گفت:

دلربا چه غلطی کردی دختر.

کمکم کرد از روی زمین بلند شدم .

خیره شدم به دلربا که مثل دیوانه ها تو گریه بلند بلند می خندید.

یکی از پرستار ها گفت که بهش آمپول آرام بخش زده.

خیلی سریع خوابش برد، بعد از بردن دلربا همون جور تو خواب، مثل

آدم های درمونده به سمت خونه برگشتم، درد مریضیم یک طرف درد

دوری و حال و روزی که دلربا داشتم یک طرف،
دوروزی گذشت ،من هرشب به حاجی زنگ می زدم و حال دلربارو
ازش جویا می شدم.جلوی تلوزیون دراز کشیده بودم و به دلربا و خاطرام
باهاش فکر می
کردم،به خنده هاش به شیطونی هاش با یاد آوریش نا خداگاه لبخند
زدم

.
با صدای تلفن خونه ازروی تخت بلند شدم نگاهی به ساعت روی دیوار
انداختم،ساعت دو شب بود.
تلفن رو برداشتم.
بدون نگاه کردن به شمارش جواب دادم.
_بله بفرمایید.
صدایی نشنیدم،اعصابانی گفتم:
_لالی جواب بده دیگه!
این رو که گفتم خواستم گوشی رو قطع کنم که باصدای آشنایی که اومد
خشکم زد.
_الو سامان
نفسم تو سینه ام حبس شد قلبم تند تر شروع به تپیدن کرد،باصدای
لرزونی گفتم:_دلربا تویی؟
صدای گرفته اش اومد معلوم بود داره گریه می کنه.
_آره منم دلربام.
می خواستم بگم که جانم چی می خوایی نفس سامان ،اما باید خودم رو
کنترل می کردم.
با لحن جدی وسردی گفتم:
_چکار داری این موقعه ی شب زنگ زدی خوابم رو پروندی؟
خودمم ازاین همه سردی که تو صدام بود ؛یخ زدم.

_امروز رفتم سنو گرافی،گفت که بچه دختره،می شه اسمش رو تو
انتخاب کنی؟
ناخداگاه لبخند زدم،عاشق دختر بودم.
همیشه آرزوم بود که بچه ام دختر بشه یه دختر شیرین زبون.
اسمش رو بذارم سایه دختر سامان ._الو سامان ،هستی یارفتی بخوابی.
_نه بیدارم،
به سمت مبل رفتم دراز کشیدم روش و گفتم:
_دلربا قطع کن من زنگ می زنم.
دلربا قطع کردو من زنگ زدم.
_خواب بگو اسم دخترت رو چی میداری؟
_دلربا اگه می خوای اسم بچه رو که انتخاب کردم بهت بگم،باید قبلش
برام داستان بگی؟
خودمم نمی دونم چرااین شرط رو گذاشتم.
شاید به خاطر این بود که نمی خواستم ،قطع کنه می خواستم تاصبح
صداش رو بشنوم.
_چی شد دلربا.
_باشه می گم.بالبخنند سرم رو روی کوسن روی مبل گذاشتم .
اون قصه می گفت و من اشک می ریختم.
اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.
[۱۵:۳۹ ۲۸/۱۱/۱۷] .,
دلربا.....
_دلربا مادر بیدار شو صبحانه بخور.
باصدای مامان آروم چشم های غرق درخوابم رو باز کردم.
اولین چیزی که دیدم چهره ی خندون مامان بود.
_بلندشو مادر.
کشو قوصی به بدنم دادم و آروم نشستم روی تخت.

مامان خواست بره که صداش زدم.
-جانم دخترم؟-مامان امروز می خوام برم سامان روببینم،دیشب که
باهاش حرف می

زدم ،به نظر خیلی تنها می اومد.

-آخه دختر تو چرا انقدر ساده ای ،پسره ازخونه بیرون ت کرده،یکی
دیگه رو برداشته آورده اونوقت تو هنوزم دلسوزیش رو می کنی؟
بگیر بشین سرجات،دیگه ام نبینم غصه ی اون پسره رو بخوری.
حق با مامان بودش ،من دوباره دلتنگش شدم،باید جلوی خودم رو
بگیرم.

-بلند شو بیا صبحونه بخور.

مامان ازاتاق خارج شد ،چشم هام رو روی هم گذاشتم ودوباره صداش
تو گوشم پیچید.

-دلربا برام داستان بگو...

خدایا اگه اون زن گرفته پس چرا تنها بود،چرا به زنش نگفته براش
قصه بگه .

خاک برسرت دلربا خواب معلومه تو نصف شبی زنگ زدی بهش
حتما نخواستہ خانوم رو از خواب بیدار کنه،مرتیکه عوضی نمی
بخشمش.سریع از تخت پایین اومدم ،سارافن قهوای رنگ گشادم رو
برداشتم.تنم

کردم .شالم رو هم انداختم و ازاتاق خارج شدم.

بعد رفتن به توالت برگشتم تو خونه،به سمت آشپزخونه رفتم.
به سختی روی زمین نشستم.

مامان استکان چایی رو گذغشت روبه روم و گفت:
-بخور دیگه .

شروع کردم به خوردن صبحانه، که صدای آیفون بلند شد.
مامان خیلی سریع خودش رو به آیفون رسوند.

-کیه؟

-تویی سامان، بیا تو.

باشنیدن اسم سامان خشکم زد .

مامان به سمتم اومدو گفت:

-دلربا سامانه.

به زحمت ازروی زمین بلند شدم ،دست به کمر به سمت حیاط رفتم.
با چیزی که دیدم خشکم زد.ناخدا گاه جیغ خفیفی کشیدم و به سمت
سامان قدم هام رو تند کردم.

سامان.....

دلم طاقت نیاورد باید ازاین به بعد به بهانه های مختلف برم ببینمش.
دارم چه غلطی می کنم خودم هم نمی دونم،ولی فعلا باید ببینمش .
نمی تونم دوریش رو تحمل کنم.

برای همین یه خرس بزرگ تقریبا هم قد خودم خریدم و به سمت خونه
ی حاجی راه افتادم.

تمام راه رو به دلربا فکر می کردم.

می دونستم عاشق این جور چیزهاست.

به در خونه که رسیدم ،پیاده شدم.خرس رو از عقب برداشتم وزنگ
خونه رو زدم.

وقتی فاطمه خانوم فهمید منم دررو باز کرد.

بالبخند وارد حیاط شدم،قدم هام رو آروم برمی داشتم منتظر بودم
ببینم

دلربا می یاد بیرون یا نه ،چشم هام به دربود که بالاخره اومد.

بادیدنم لبخند زد ،دستشرو جلوی دهانش گذاشت و بلند جیغ زد.
می دونستم ذوق می کنه.

به سمتم اومد،خرس رو که هم اندازه ی خودش بود ازم گرفت،مثل
دختر بچه ها شده بود.

-سامان، این خیلی بزرگه و خوشگل، برای دخترت خریدیش. بینیش رو کشیدمو بالبخند گفتم:
-آره برای سایه خریدمش.
-سایه!

پس اسمش و سایه می ذاری؟

-بله، سایه خوشه م

[۴۰:۱۵، ۱۷/۱۱/۲۸، .]

-بله سایه خوشه میاد؟

-آره اسم قشنگیه،

محو تماشای دلربا بودم که فاطمه خانوم گفت:

-آقاسامان بیا تو.

من هم از خدا خواسته قبول کردم.

می خواستم، به بهونه ی بچه کنار دلربا بمونم.

دلربا وارد اتاق شد، منم پشت سرش وارد اتاق شدم، دررو بستم و به سمتش رفتم، متعجب نگاهم می کرد. کنارش ایستادم صبرم رو ازدست داده بودم، محکم تو بغلم گرفتمش.

اون هم مخالفتی نکردش، آروم روی زمین زانو زدم.

سرم رو روی شکمش گذاشتم و بالبخند گفتم:

-هنوزم شیطونه ها، درست مثل مامانش.

تکوندمی خورد، قشنگ حسش می کردم.

بوسه ای به روی شکمش زدم و آروم از روی زمین بلند شدم.

-چند لحظه می شینی دلربا.

سرش رو تکون دادو نشست روی تخت، من هم کنارش نشستم.

خیره شدم به چشم هاش، دستش رو آروم روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-ببخش من رو توحال خودم نبودم، اصلا متوجه نشدم که چی سمت

پرت کردم.

لبخند کجی زدم و کلاهم رو بر عکس گذاشت، درازش کردم روی تخت و خودم هم کنارش دراز کشیدم. شوکه خیره شد بهم بالحن آرومی گفت:-حالت خوبه تو زنت نگران نشه. -نه فرستادمش خونه ی باباش . نگرانم نمی شه.

تو یک لحظه به سمت لبانش هجوم بردم..... با ضربه ی به درآروم ازکنار دلربا بلند شدم لباسام رو که هرکدوم یه طرف افتاده بودن رو برداشتم و سریع تنم کردم. دستی به موهای آشفته ام کشیدم و به سمت در رفتم وآروم بازش کردم.

-آقا سامان دلربا خوبه.

-آره خوبه،خوابیده.

فاطمه خانوم گفت:

-این بازی رو تمومش کن سامان،این جوری هردوتون دارید ازبین می رید.

حرفی نزدم،سکوت کردم،فاطمه خانومم که سکوتم رو دید،سرش رو تگون دادو رفت.

دوباره وارد اتاق شدم،دلربا خواب بود.

لباس هاش رو که روی زمین افتاده بودن رو برداشتم و آروم تنش کردم.لذتی که کنار این دختر می برم،،هیچ جای دنیا نمی تونم پیداکنم. کنارش نشستم دستم رو روی شکمش بالا و پایین می کردم. به چهره ی مظلومش نگاه کردم ،دوباره یاد مرگم افتادم،یاد نقشه ام،امروز زیاده روی کردم.

بوسه ای به لب دلربا زدم و خیلی سریع ازاتاق خارج شدم.

[۴۰:۱۵ ۱۷/۱۱/۲۸،.]

باخروجم ازاتاق ،فاطمه خانوم به سمتم اومد.
-داری می ری سامان جان؟
-آره فاطمه خانوم،دیگه برم اشتباه کردم امروز اومدم.
-سامان،باید باهات حرف بزنم،واجبه.
-خوب بگین ،گوش می دم.
-بیا بشین.
دونبالش رفتم ، روی زمین نشستم.
-بگوفاطمه خانوم،گوش می دم.
-سامان،دیروز که دلبرارو بردم پیش دکترش ،گفت که خیلی ضعیف شده.گفت این جوری اگه بخواد ادامه بده یه بچه ی ناقص به دنیا میاره تازه خودشم صدنوع مریضی می گیره.باناراحتی گفتم:
-آخه چرا،فاطمه خانوم من که همه چیز براش می خرم و می فرستم.
-تومی خری و می فرستی،امااون لب به هیچ کدومشون نمی زنه.
ازوقتی که ازت جدا شده کارش شده ،گریه کردن،توروخدااین بازی رو تمومش کن.
توفکربودم که در خونه بازشد سرم روبه سمت در چرخوندم،با دیدن دیانالبخند زدم.
اون هم بادیدنم لبخند زد به سمتم اومد بهم دست دادو نشست رو به روم
و گفت:
-آقا سامان،اومدی دونبال دلربا.
بهش لبخند بی جونی زدم و از روی زمین بلند شدم.
-نه نیومدم دونبالش...
دیانا.....
خیره بودم بهش که خداحافظی کردو رفت.با اندوه ازروی زمین بلند شدم،پس دلربا کجاست که نیومده بیرون.

به سمت اتاق دلربا رفتم، دستگیره رو آروم فشار دادم ، دررو به داخل
هول دادم و،وارد اتاق شدم.

اولین چیزی که توجه من رو به خودش جلب کرد ،خرس بزرگی بود
که گوشه ی تخت گذاشته بودن.

ناخداگاه لبخند زدم و به سمت خرس رفتم.

-الهی خاله قربونش بره ،حتما این رو باباش براش خریده.

مشغول وررفتن با خرس بودم که باصدای گرفته ی دلربا به سمتش
چرخیدم.

بادیدنش بااون سیاهی کنار لبش بلند خندیدم رفتم و کنارش نشستم.
-به چی می خندی دیوونه.

-به سیاهی که یار کنارلبت یادگاری گذاشته.

ریزخندیدو گفت:

-گم شو دختراین حرف ها به تو نیومده.

-وادلربا من فقط دوسال ازت کوچیکم ها.خم شدم سرم رو روی شکمش
گذاشتم،بچه تکون می خورد،بوسه ای

به روی شکمش زدمو گفتم:

-الهی خاله برات بمیره کی به دنیا میایی تو،به همه ی دوستای مدرسه
ام گفتم دارم خاله می شم.

-دیونه ای دختر به دنیا می آد دیگه،هنوز دوماه مونده.

دست های سردش روتو دستم گرفتم و بالبخند گفتم:

-چرا باهاش نرفتی؟

بغض کردو گفت:

-چرا برم ،اون زن داره،دیگه من رودوستم نداره.

وقتی اشک هاش رو دیدم ،دلم شکست،همه دارن اشتباه می کنن این

انصاف نیست که دلربا لحظه های آخرعمرسامان کنارش نباشه،اگه

بعدا ای موضوع رو بفهمه روانی می شه،پس دلم روزدم به دریاو

گفتم:

-دلربا یه چیزیه که باید بهت بگم.-خواب بگو.
دهن باز کردم تا حرف بزnm که دراتاق باز شد و مامان وارد اتاق شد.
دیگه نتونستم چیزی بگم ...
دلربا.....

[۴۰:۱۵ ۱۷/۱۱/۲۸] .,

خیره به دیانانگاه می کردم ،که مامان وارد اتاق شد وبا ورودش
دیاناسکوت کرد.

-دلربا حالت خوبه مامان؟

آروم سرم رو تگون دادم و دوباره دراز کشیدم،خیلی خسته بودم.
امروز که دوباره سامان رو دیدم انگار جون تازه ای گرفتم.
-مامان ،سامان بهت چیزی نگفت،نخواست که من برگردم.
-نه مامان جان ،یه ذره استراحت کن،شب بریم خونه ی عموت،
-چه خبره اونجا من نمی یام.-حرف اضافی نباشه ،بسه انقدر تو خونه
موندی ،لااقل به فکراون بچه
باش.

این رو گفت و ازاتاق خارج شد ودیاناروهم با خودش برد.
سامان.....

-بسه سامان دیونم کردی،مثل بچه ی آدم برو دست زنت رو بگیر
بیارش خونه.

به سمت حامد چرخیدم،بادیدنم به سمتم اومدو من رو تو آغوشش
گرفت.

-سامان انقدرخودت رو زجر نده پسر.

-مامانش می گفت،دکترش گفته ممکنه بچه ناقص به دنیا بیاد.
نمی دونی توچه حالی ام حامد،نمی دونی.

-آروم باش مرد،ازمن می شنوی همین الان برو همه چیزرو بهش

بگو، این طور که می گی اون طفلکم گناه داره، عمر دست خداست دیدی
اصلا چیزیت نشد، اونوقت اون دختر بیچاره زود تراز تو پس می افته
که.

-گیج شدم حامد، گیج شدم.
نمی دونم باید چه غلطی بکنم.
من یک بار دلربارو قربانی عشقم کردم. نمی خوام بعد مرگم اون دوباره
ضربه بخوره، من نامردی کردم
درحقش، نباید بااین وضعم می رفتم خاستگاریش.
-خفه شو سامان دیگه نمی خوام اراجیفی روکه می گی بشنوم، توهیچ
اشتباهی نکردی، فقط عاشق شدی.
حالاام بلند شو برو خونه دیگه دیر وقته.
گلثوم می گفت قرص هات رو نمی خوری، قضیه چیه می خوایی
بمیری.

تک خنده ای کردم و گفتم:
-من مردنیم، پس خوردن اون قرص ها چه فایده ای داره.
-من با دکترت حرف زدم، نگفت مردنی فقط گفت هنوز شیمی درمانی
روت تاثیری نداشته.

-این یعنی چی خوب، یعنی اینکه مردنیم.
-هی من یه چی می گم تو صدتا جواب می دی.
-پس چیزی نگو.

از حامد خدا حافظی کردم و ازشرکت زدم بیرون تو راه بودم که چشمم
افتاد به مغازه ی کوچکی که باقالی میفروخت، یاد دلربا افتادم، عاشق
باقالی بود. کنار مغازه نگه داشتم، امشب می خوام به این بهونه برم و
شب پیشش

بمونم، آره بهونه ی خوبیه .
سریع از ماشین پیاده شدم، یک ظرف بزرگ باقالی خریدم یک کیسه

ی فریزر هم روش کشیدم و برگشتم تو ماشین.
بالبخت به سمت خونه ی حاجی روندم.
بعد نیم ساعت که به در خونه رسیدم، ظرف باقالی هارو برداشتم و از
ماشین بیرون اومدم.
چند بار زنگ رو زدم، بالاخره صدای دیانا اومد.
-کیه؟

-منم، سامان.
در باز شد و وارد خونه شدم، دررو پشت سرم بستم و کلاهم رو کمی
بالا دادم.
دیانا ازخونه بیرون اومد و سلام کرد، کفشی جلوی در نبود برای یک
لحظه اضطراب تمام وجودم رو گرفت پرسیدم.
-تنهایی؟
-آره.

-حال دلربا خوبه که؟ آره خوبه، بابابا ومامان رفتن خونه ی عمو.
با کنجکاوی پرسیدم:
-کدوم عمو؟
-بابای مهران.
برای یک لحظه هجوم خون رو به مغذم احساس کردم، چطور تونسته
بره خونه ی اون پسره ی عوضی.
ناخداگاه ظرف باقالی هازدستم افتاد .
-خوبی سامان.

بدون اینکه جوابش رو بدم، به سمت درحیات رفتم.
انقدراعصبانی بودم که اگه دستم به دلربا می رسید، یه بلایی به سرش
میاوردم.
دلربا....

داخل توالت خونه ی عمو این ها ایستاده بودم و آروم ازدرد اشک می

ریختم.-خدایا چکار کنم ، این درد ازکجا اومدش .
یه ده دقیقه تو توالت بودم که خدارو شکر دردم کمی آروم شد.
با صدای ضربه به در با صدای لرزونی گفتم:
-دارم میام دیگه عه.
یک مشت آب به صورتم زدم و نفسم رو با بی حالی بیرون دادم.
با گوشه ی شالم صورتم رو پاک کردم.
دکمه های بافتم رو بستم و دست انداختم و دستگیره ی دررو فشار
دادم
و دررو باز کردم.
پام رو که بیرون گذاشتم.
مهران و مهدیه خواهرش که سه سالی ازم بزرگ بود.کنار درایستاده
بودن و با یه چیزی ور می رفتن.
باکنجکاو ی به سمتشون رفتم.
مهران درحیاط رو باز کرد و مهدیه ام پشت سرش از حیاط خارج
شدن،من هم باکنجکاو ی دونبالشون رفتم.
-مهران چیه اون؟
مهران که جدیداً دوباره انرژی گرفته بودو فکرمی کرد من رو به
دست می آره به سمتم اومد و گفت:-نمی ترسی بگم.
-نمی دونم،پس نزدیک نیا.
مهدیه بلند خندید و گفت:
-دلربا یه بچه گربه است.
لبخند زدم و گفتم:
-نه من عاشق بچه گربه ام بیار ببینمش.
مهران بالبخند دستش رو به سمتم گرفت،یه بچه گربه ی کوچولو تو
دستش بود.
-وای مهران ازکجا آوردیش ،خیلی مامانیه.

مهران د

[۴۰:۱۵ ۱۷/۱۱/۲۸.]،

مهران بالبخند گفت:

-دستت رو بیار جلو، دستم رو جلو گرفتم، مهران بچه گربه رو تو دستم گذاشت.

بچه گربه رو آروم به نازش کردم و زیر لب گفتم:

-مامانی نگاه دایی چی پیدا کرده.

محو تماشای اون بچه گربه بودم که با صدای وحشتناک ترمز ماشین دقیقاً پشت سرم ناخداگاه به مهران خوردم و جیغ بلندی کشیدم و افتادم

تو بغلش، دلم مثل گنجیک می زدش.

با ترس به عقب برگشتم، باتعجب گفتم:
-سامان.

ازماشین پایین نیومده بود، ناگهان متوجه ی موقعیتم شدم.

من تو بغل مهران بودم اونم جلوی سامان که انقدررواین بشر حساسه، خیلی سریع خودم رو از مهران جدا کردم و بچه گربه رو به دستش دادم.

به سمت ماشین سامان رفتم و دررو باز کردم و آروم نشستم تو ماشین. باورودم به ماشین، خیلی سریع ماشین رو حرکت داد حتی مهلت نداد در رو ببندم.

به سمتش برگشتم، گره ی بین ابروهاش من رو بدجور می ترسوند. سکوت کرده بود، با اضطراب گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. خیره شدم تو صورتش.

-سامان...

فریاد زد.

-خفه شو دلربا، فقط لال شو همین، نمی خوام بلایی سرت بیارم، پس

خفه خون بگیر.

دستم رو روی شکمم گذاشتم، بچه ام ناآروم شده بود، انگار اضطراب من به اون هم منتقل شده بود.

-با صدای گوشی، سامان دست برد داخل داشپرت ماشین و گوشیش رو برداشت.

خیلی جدی گفت:

-بله.

.....

-ممنون حاجی ولی دیگه دلربارو می برم خونه، مثل اینکه زیادی بهش خوش گذشته.

.....-نترس حاجی، حیون نیستم.

.....

-خدا حافظ.

.....

گوش رو پرت کرد سمتم، خورد به شکمم.

جیغ زدم،

-چته، کشتی بچه مو.

محکم پاش رو روی ترمز گذاشت.

چونه ام رو باخشم گرفت و صورتم رو به سمت خودش چرخوند.

باخشم گفت:

-بچه ات رو، توآگه به فکرش بودی مثل آدم تغذیه می کردی و به خودت می رسیدی، تااون طفلک به این روز نیفته، مطمئنی که به فکر

بچه ای نه پولش، هرچی باشه باباش میلیاردریه که داره میمیره، من

بیچاره رو باش که فکرکردم تو عاشقمی، فکرکردم آگه بفهمی شیمی

درمانی روم تاثیری نداشته و دارم میمیرم دیوونه می شی .

من خر ، این نقشه ی لعنتی رو کشیدم، تا توازم متنفرشی.

ولی می بینم که باین کارم ذات خودت رو نشون دادی. حالا میپری تو
بغل اون مرتیکه.
یه دادمحکمی کشید که چهارستون بدنم لرزید.
-آره دلربا.
ناخداگاه شروع کردم به گریه کردن.
-خفه شو.
اما من با صدای بلند گریه می کردم.
باخشم فریاد زد.
-کم آوردم، لعنتی.
بسه، بسه، دیگه گریه نکن.
روانی ترازاینی که هستم نکنم. اما من بیشتر گریه می کردم، نه به خاطر
دروغی که بهم گفته بود، به
خاطر اینکه گفت شیمی درمانی روش تاثیرنذاشته، به خاطر اینکه گفت
داره می میره.
گریه می کردم، که باسوزش دهانم وشوری خونی که تو دهنم احساس
کردم، گریه ام بند اومد. حالا فقط بغض کردم و بی صدااشک می
ریختم.
با چشم های گریون خیرشدم بهش،
با نگاه پراز خشمش خیره بود بهم.
ازماشین پیاده شد.
یه چیزی دستش بود، متعجب خیره بودم بهش که ضربه ی محکمی به
شیشه ی ماشین زدو فریاد زد.
-می خوام امشب هم تو رو بکشم هم خودم رو هم اون بچه رو...
با ترس از ماشین پیاده شدم، به سمتش رفتم، باخشم غرید.
-برو گم شو دلربا، برو ...
درحالی که گریه می کردم، بلند فریاد زدم.

-مگه من چکار کردم، به خدایین من و اون چیزی نیست. به سمت
اومد، خیلی اعصابانی بود، اشک می ریخت، با خشم غرید ،اون
بچه رو نابودش می کنم، تورو ام روش،
دیوونه شده بود ،با خشم به سمتم قدم برمی داشت ،اصلا حالش
دست

خودش نبود،عقب عقب رفتم،
-نیا جلو، نیا سامان،تورو خدا سامان.
نمی دونم پام به چی گیر کرد که روی پشت افتادم،درد بدی تو کمرم
پیچید،جیغ کشیدم ونفسم بند اومدش،
تو اون لحظه فقط به فکرم رسید خودم رو به غش کردن بزنم.
صداش نگران شد.
-دلربا،دلربا چی شدی.
بلند فریاد میزدو اسمم رو صدا می کرد.تو یک لحظه احساس کردم که
تو هوا معلقم.
من رو جلو گذاشت،صندلی رو خوابوند.باگریه می گفت:
-دلربا به هوش بیا خاک بر سرم ،تو لعنتی که می دونی من رواون
عوضی حساسم،دلربا خواهش می کنم.
دلربا اگه به هوش بیایی می برمت خونه ی خودمون.
دلربا دیگه طاقت دوریت رو ندارم.
عجب غلطی کردم.
محکم به فرمون زدو فریاد زد.
سامان.....

ترسیده بودم ،دست و پاهام میلرزیدن،اگه بلا ی سر دلربا و بچم بیاد
چه غلطی بکنم.

[۴۴:۱۵ ۱۷/۱۱/۲۸] ,.

ی گرفته ای گفت:

-بچرخ.

-مراقب بچه باش.

-مراقبم. چرخیدم روان یکی پهلوم از پشت محکم بغلم کرد، بابر خورد بدن

داغش با بدنم دستش رو که رو شکمم بود محکم فشار دادم. تو اوج لذت بود، انقدر محکم بازو هام رو می بوسید و گاز می گرفت که حتم داشتم فردا تمام بازوم و گردنم کبود می شه. باناله ای که کرد فهمیدم ارضا شده.

محکم من رو تو بغلش گرفت و بوسید و با لبخند گفت:

-خیلی حال داد خانومی، تو آدم رو دیوونه می کنی
[۴۴:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷]، .

دلربا....

-باباجان کی بود،

لبم رو به دندون گرفتم و به سمت بابا برگشتم.

-سامان بود، اومده خونه خواست بدونه کجا رفتم.

-مگه بهش نگفتی که میایی خونه ی ما.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و شرمنده گفتم:

-نه، چیزی بهش نگفتم. حالا ناراحت شده بود.

-آره.

-باید بهش می گفتی، باید ازش اجازه می گرفتی.

دهان باز کردم تا چیزی بگم که، صدای گوشیم بلند شد.

به دستم نگاه کردم، گوشی رو بالا گرفتم، خیره شدم به صفحه اش،

شماره ناشناس بود.

-اگه سامانه بده من باهاش حرف بزنم.

حینی که گوشی روبه سمت گوشم می بردم خیره شدم به بابا و دکمه ی

لمس رو زدم.

-نه سامان نیست.

-الو...

-سلام دلربا خانوم من دوست سامانم گفت که پیام دونبالتون.

-سامان گفتش.

-بله.

-باشه من آماده ام ،فقط بگین که شما کی می رسید.

-تا ده دقیقه ی دیگه جلوی درم.-باشه ،من آماده ام،سریع بیاین.

-تلفن همراهم رو ازگوشم فاصله دادم،دکمه ی لمسش رو زدم.

-کی بود دلربا؟

-دوست سامان بود ،گفت که اومده دونبال من.

-سامان فرستادتش.

-آره.

-نگاهم رو ازبابا گرفتم و به سمت اتاق مامان رفتم.

-دراتاق رو که باز کردم،دیدم مامان خوابیده.

-دیگه داخل اتاق نرفتم،ازهمون دراتاق برگشتم،خیلی سریع بافت گشادم

روکه حالت خفاشی داشت.

-تنم کردم ،کیفم رو برداشتم .

-دختر سامان هرچی گفت جوابش رو نده اول اینکه حق بااونه باید

ازش اجازه می گرفتی ،دوم اینکه مریضه درکش کن.

-چشم بابا جان،چشم.

-خیلی هوای دامادتون رو دارین ها.

-بابالبخندی زدو خیره شد به من بغض کرد ،یک آن چهره ی شادش

رنگ نگرانی گرفت،کلافه دستش روبه صورتش کشید وگفت:-حیف این

پسره که خوب نشه.

-باین حرف بابا،دلم ریخت حتی فکرشم نمی تونستم بکنم،که سامان

من

مرد من، کسی که انقدر بهش وابسته شدم بلایی سرش بیاد.
ناخداگاه قطره ی اشکی حصار چشم هام رو شکست و به روی گونه ام
غلطید و رقصان رقصان به روی زمین فرود اومد، قطره اشکی که توش
یک دنیا احساس جای داده شده بود.
نفسم رو با آه به بیرون پرت کرد، بینیم رو بالا کشیدم،
-بسه دلربا گریه نکن دخترم،
ببخش حال توام بد کردم.
-نه بابا، حالم خوبه، ولی می ترسم،
میترسم سامان رو از دست بدم، می ترسم دیگه خوب نشه.
بابا به سمتم قدم برداشت، تویک قدمیم ایستاد، دستش رو به سمت
دستم
دراز کرد و گرفتش، خیره شد تو چشم هام .
-نترس، توکل کن به خدا، ان شالله که خوب می شه. نمی دونم چی شد
که هوس آغوش گرم بابارو کردم، به یک باره خودم
روتو بغلش انداختم.
سرم رو روی سینه اش گذاشتم.
-آروم باش، مثلاً مامان شدی ها.
دستش رو روی کتفم گذاشت و من رو از خودش جدا کرد،
-حرص بی خودی نخور باباجان.
سرم رو به نشانه ی تایید تکون دادم.
مشغول گفتم و گو بودیم که زنگ خونه به صدا دراومد.
-بابا دوست سامانه حتما.
بابا سری تکان داد و دوبالم اومد.
کفش هام رو پوشیدم و همراه بابا به سمت در قدم برداشتیم.
در حیات رو که باز کردم، یک سانتافه ی مشکی جلوی در پارک بود.
[۴۴:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷]، دلربا....

درد شدیدی تو کمرم و شکمم پیچیده بود، نفسم به زور بالا می
اومد، دستم رو به کمرم گرفتم و دست دیگه ام رو به دیوار، به سختی
از روی مزاییک های سرد اتاق بلند شدم به سمت در اتاق رفتم..
چند تقه به در زدم و با صدای لرزون فریاد زدم:
_تورو خدا یکی بیادش، حالم اصلاً خوب نیست اینجا سرده، تورو خدا...
دستم رو روی شکمم گذاشتم، خیلی گشنه ام بود، بغض کردم، یک
لحظه یاد سامان افتادم، بغضم شکست.
در حالی که اشک می ریختم، دوباره به سنت در چرخیدم، با مشت به
در می کوبیدم.

_تورو خدا آخه شما چه جور وحشی هایی هستید.
گریه ام شدت گرفت، بابی جونی شروع کردم به قدم زدن، تاشاید یکم
گرم بشم.
چند دور که قدم زدم، صدای چفت دراومد، متوقف شدم، خیره شدم به
در...
دربا صدای قیژ گوش خراشی باز شد...
بابا زدن درو شخصی که تو چهارچوب در ظاهر شد، تعجب کردم، آقا حامد
پیدام کردین،
خوشحال به سمتش قدم برداشتم و حینی که اشک شوق می
ریختم. روبه
روش ایستادم...
به فردی که کنارش ایستاده بود نگاه کردم، همونی که من رو دزدیده
بود.

_اینجا چه خبره، آقا حامد،
حامد بلند قهقهه زد و مچ دستم رو گرفت.
انگار بهم برق وصل کردن، باخشم دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و
باخشم غریدم..

توا بااین بی شرف هایی...

نیش خند زشتی زدو گفت:

این برادرمه، دلربا...

چی داری می گی یعنی دزدیده شدن من کارتو عه...

_بله کار منه،_چراآخه مگه سامان درحق تو چه بدی کرده که باهاش این کار رو

می کنی؟

اخم هاش روتو هم گره کرد . باخشم مشتش رو به دیوارپشت سرم زد که باوحشت جیغ کشیدم. دستش روروی هوادیوانه وار تگون دادو نعره کشید..

_من فقط حقم رو می خوام،تا وقتی که اون سامان عوضی عاشق یه دختر بچه نشده بود امید داشتم که بامرگ سامان همه چیز روتصاحب می کنم.

شرکتی براش زحمت کشیده بودم.

امااون عوضی عاشق شده بود اونم بدجور..._

وخیلی سریع هم پای اون توله سگی که تو توشکمت داری اومدوسط .. چاره ای نداشتم جز تهدید کردنش،تا یک هفته ی پیش که فهمیدم تمام

اموالش رو به نام توزده.

باتعجب ازچیزی که شنیدم دستم رو رویدهانم گذاشتم..._

چطور بهم اعتماد کرده و تمام اموالش رو به نامم زده.

حالا من فقط باتو طرفم بیا و این سندهارو امضا کن تاآزادت کنم...

باترس ونفرت خیره شدم تو چشم هاش و گفتم:

_امضا کنم ،چه تضمینی هست که من رو آزادم کنی...پقی زدو دستش

رو به پیشونیش کشید...

تودخترباهوشی هستی...

_فعلا دارم ازگرسنگی میمیرم یه چیزی بده بخورم...
با سر به برادرش اشاره کرد..

_ببرش تو آشپزخونه یه چی بده بخوره...
_باشه داداش.

بعد به من اشاره کرد تا دنبالش راه بیوفتم...
[۱۵:۴۴ ۲۸/۱۱/۱۷] ..

سامان....

_آقای نیازی طبق تحقیقات ما توی این سه چهارماهه حامد تو
شرکتتون کارهای خلاف زیادی انجام داده وپول هنگفتی هم به جیب
زده ولی دوشنبه ای یعنی سه روز پیش مبلغ ده میلیارد تومن به حساب
همسرش تو آلمان ریخته ماسریعا به اینترپل تماس گرفتیم وخواستیم
تاتحقیق کنه واون پول رو برگردونه،وامازطریق تعقیب منشیشرکتتون
که همسر برادر حامد سعید بوده به یک ویلا رسیدیم تو
لواسون،حدس می زنیم همسرتون رو برده باشن اونجا...
با تعجب گفتم:

یعنی عباسی زن سعید بوده،وایی خدای من پس حامد اطراف من رو
پرازافراد خودش کرده بوده....

_ماداریم می ریم سمت ویلا به نظرم شماام بیا چون همسرت اگه
اونجا باشه بهت نیاز داره...

_حتما میام،سرگرد...

همراه سرگرد ازپاسگاه لیرون زدیم،تمام راه رو به خیانتی فکرمی
کردم که نزدیک ترین شخص به من انجام داده بود...

چشم هام رو بستم،خداکنه بلایی سر دلربا نیاورده باشه...
بعد یک ساعت رسبدم به در ویلا...

شیش هفت تا ماشین پلیس بودیم..

ازماشین پیاده شدم،سوزسردی میومد.کتم رو به خودم

چسبوندم...دورتا

درو خونه رو محاصره کرده بودن...

_اگه سردته برو تو ماشین...نه سرگرد می خوام باشما باشم...
دلربا....

یک چمم به دربود،وچشم دیگه ام به اون دوتا که رفته بودن تو
اتاق،خیلی آروم از روی مبل بلند شدم...
واز پذیرایی خارج شدم باخروجم ازخونه یک دختر جوونی به
طورناگهانی جلوم سبز شد.
_توچرا آزادی..

محکم وباتمام زورم هولش دادم ،حینی که ازروی پله ها میوفتاد جیغ
بلندی کشید...

باترس پله هارو پایین دویدم شکمم به شدت شروع کردبه درد گرفتن..
آهی کشیدمو با درد شدی به سمت در حیات دویدم،از پشت سرم صدای
فریاد مردونه ای اومد ...
_می کشمت لعنتی،

باوحشت میدویدم،باوجوددرد شدیدی که داشتم...

به سمتم شلیک کرد.با ترس دست انداحتم روی دستگیره...

_سعید مابهش نیاز داریم لعنتی نکشیش...

دستچاز درحیات که زدم بیرون نور شدیدی به چشممبرخورد کرد که
ازشدت

نورمتوقف شدم ودستم رو جلوی چشم هام گرفتم تو اون حالت بودم
که

صدای آشنای به گوشم رسید.

_دلربا...

دستم رو که ازجلوی چشمم برداشتم سوزش شدیدی رو تو قفسه ی
سینه ام احساسچاس کردم.دستم رو شوکه به سمت سینه ام

بردم.نگاهم

روبه خونی که روی دستم بود دوختم ودوباری صدای بلند سامان ...
بادرد روی زمین افتادم...

توان سرما فقط صدای گریه ی مردونه ای رومی شنیدم وتوان باز
کردن چشم هام وحرف زدندرو نداشتم....

وگرمای آغوشش وبوی عطر همیشگی عشقم...

[۴۴:۱۵ ۱۷/۱۱/۲۸] .,

بعد ده دقیقه رسیدیم به در بیمارستان ،خیلی سریع پیاده شدم،ماشین
رو

دور زدم و درماشین رو باز کردم با احتیاط دلربا رو روی دست هام
بلند کردم.

درماشین رو با پام بستم و ریموت ماشین رو زدم.

وباعجله به سمت داخل بیمارستان رفتم.

یکی کمک کنه زنم حالش خوب نیست.

پرستاری باعجله به سمتم اومد.برانکاردی رو که گوشه ی سالن
بود،رو هول دادو به سمتم اومد.

سریع دلربا رو گذاشتم روی برانکارد و بردیمش داخل یک اتاق،یک
مرد جوان تقریبا هم سن و سال خودم وارد اتاق شد.

خیلی سریع به سمت دلربا رفت،

چی شده چرا این زن صورتش خونیه،زدیش.

سرم پایین بود،ازخجالت مونده بودم چی بگم،که صدای دلربا من رو
شوکه کرد.

سرم رو بالا گرفتم و خیره شدم بهش،باصدای خش داری گفت:

رفته بودم حموم که لیز خوردم و افتادم.

با شرمندگی دستم رو به گردنم کشیدم.

حالت خوبه تو دختر،حداقل اگه می خوایی ازش دفاع کنی یه دروغی

بگو که بشه باور کرد.

...من.

نذاتم دلربا ادامه ی حرفش رو بزنه با لحن جدی گفتم: آره من زدمش ،ولی فکرنمی کنم که به شما ارتباطی داشته باشه.

دکتر سرش رو باتاسف تکون دادو شروع کرد به نوشتن چیزی وبا
خش به سمتم بگشت .

برگه رو محکم به سینه ام کوبید و گفت:

-آدم باش،زنت بارداره.

ازکنارم رد شدو رفت،پرستارهم صورت دلربارو پاک کردوبه سمتم
اومد، نگاهی بهم انداخت و گفت:

-الان دستگاه سونو گرافی رو میارم،به دکترمامام می گم بیادش.
این روگفت وازاتاق خارج شد.

به سمت دلربا رفتم،دست های سردم روروی دستش گذاشتم،آروم
دستش روکنار لبم بردم و بوسیدم،با صدا آرومی گفتم:

-ببخش منو ،

[۴۴:۱۵ ۱۷/۱۱/۲۸] .،

صورتش رو ازم برگردوند،حق داشت نباید روش دست بلند می
کردم.دستم روکلافه به گردنم کشیدم کلاهم رو روی سرم جابه جا
کردم،فکر نکنم حالا حالا ها باهام آشتی کنه.

خواستم چیزی بگم که درباز شدوهمون پرستار به همراه خانوم دکتر
نسبتا جوانی وارد اتاق شد.

وسیله ای روهم هول می دادن.

دکتر نگاهی به من انداخت و سلام داد وبه سمت دلربا چرخید،من هم
سلام دادم و خیره شدم بهش ،داشت بادلربا حرف می زد.

رفت سمت دستگاه ازپرستار خواست که ازاتاق خارج بشه،

به سمتم چرخید و گفت:

-باباش برو اون طرف وایستا کوچولوی شیطونت رو تو مانیتور نگاه کن.

بااین حرفش دلم برای یک لحظه لرزید .

بابا چه کلمه ی پرمعنی ،یعنی می شه من هم زنده باشم و ازدهن دختر کوچولوم بشنوم که صدام می کنه.

تخت رو دور زدم،کنار دلربا ایستادم،دکتر مایع ی ژل مانندی رو به شکم دلربا زد وبعد دستگاه رو گذاشت روش،خیره شدم به مانیتورکوچیکی که روبه روم بود.
دکتر گفت:

-نگاه کنید داره تکون می خوره ،این پاهاشه،اینم دستاشه اینم سرشه.حالا صدای قلب کوچولوش رو گوش بدین.

چشم هام رو بستم ،آهنگ ضربان قلبش خیلی خوشایند بود،ناخداگاه بغضم گرفت.یعنی می شه باشم و ببیننمش.

قطره ی اشکی راه خودشروپیداکردو به روی گونه ام فرود اومد.

دستم رو روی تخت گذاشتم،حالم خراب شده بود،غصه وناراحتی باعث می شد اسید معده ام بیشتر ترشح بشه.

جلوی دهانم رو گرفتم و به سمت روشویی که گوشه ی اتاق بود دویدم. داشته ونداشته ی معدم رو خالی کردم.

صدای نگران دلربا رو شنیدم که می گفت:

-سامان،چی شدی؟

بی صدا گریه می کردم ،من چه گناهی کردم که نمی تونم بچه ام

روببینم،این همه ازبچگی درد کشیدم،خدا بسم نبود.

چند مشت آب روی صورت ریختم تاکسی متوجه نشه گریه کردم.

با قرار گرفتن دستی روی شونه ام آروم به سمتش چرخیدم،بادیدن دکتر لبخندی زدم .

-حالت خوبه .

-آره خوبم دکتر.-خانومت رو می تونی ببری حالش خوبه،ببخشید من
نمی دونستم

سرطان داری.

-ایرادی نداره.

این رو گفتم و به سمت دلربا رفتم،خیلی جدی گفتم:
-اگه خوبی بریم.

لباسش رو پایین داد، بدون اینکه نگاهم کنه سعی داشت که
بشینه،کمکش کردم که بشینه،بازوش رو گرفتم،ازتخت پایین اومد.
-آقا سامان،دیگه نزنش.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-نمی خواستم بزنمش،من...

-سامان بسه ،بیا بریم خواهش می کنم.

از دکتر خداحافظی کردیم...

دلربا.....روی تخت دراز کشیده بودم،منتظرش بودم تا بیاد،ازیک طرف
خوشحال بودم که برگشتم پیشش،ازطرفی ام ،نگرانش بودم اگه واقعا
بلاى سرش بیاد چی،من
طاقت نمی یارم.

توفکر بودم که دراتاق باز شد،سامان وارد اتاق شد،لباساش رو درآوردو
یک شلوارک تنش کرد،به سمتم اومد.

-برو اون ور...

خودم رو کشوندم سمت دیگه ی تخت،آروم کنارم دراز کشید.
طاق باز خوابید.

بااحتیاط روی پهلوی خوابیدم،خیلی بده چرا بغلم نکرد،یعنی هنوز ازدستم
ناراحته.

خیره بودم به دیوار که صداش توگوشم پی چید.

-دلم برات تنگ شده بود،خیلی زیاد.

بااین حرفش لبخند زدم، که دوباره گفت:
-بیداره؟ متعجب چرخیدم روی پهلوی دیگه ام، اون هم روی پهلوش به
سمتم
برگشت،
-کی رو می گی سامان؟
-دخترم رو می گم، خوابیده یا بیداره.
لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:
-هنوز بیداره داره لگد می زنه.
دستش رو روی شکمم گذاشت و بالبخند گفت:
-قربونش بره بابا آخه دخترم مگه انقدر شیطون می شه.
ریز خندیدم، ابروهاش رو بالا داد و گفت:
به چی می خندی شیطون.
-هیچی راحت باش. نگاه خمارش رو به یک جفت مردمک قهوه ایم دوخت
و با لحن
خاصی گفت:
-حال داری امشب، یا خسته ای؟
چی می گفتم بهش، خسته بودم اما حالا که اون ازم درخواست کرده
انصاف نیست ازش دریق کنم چشم هام رو بستم و گفتم:
-من هم دلم برات تنگ شده عزیزم.
لبخند جذابی زدو گفت:
-می شه لباس خواب زرده روبپوشی.
-آره عزیزم بی زحمت برو بیارش.
لبخند دندون نمایی زدو سریع ازروی تخت بلند شد، به سمت کمد
رفت، درکمدرو باز کرد، کمی داخل کمد رو گشت .
-آها، پیداش کردم.
دوباره بالبخند به سمتم برگشت، کنارم روی تخت نست و لباس خواب

رو به سمتم گرفت، خیره بود به
من، زیر نگاهش لباس خواب حریر رو تنم کردم، شکم بزرگم به خوبی
دیده می شد، سامان نگاهی بهم انداخت و بلند و مردونه خندید.
خم شد شکمم رو بوسید و گفت:

دلربا نمی دونی تواین لباس خواب چقدر ناز شدی.
سرش رو بالا آورد، با احتیاط من رو خوابوندروی تخت. کنارم دراز
کسد با یک دستش زیر صورتم رو گرفت، لبش رو آروم روی لبم
گذاشت، آروم شروع کرد به بوسه زدن روی لبم، باهر بوسه ای که می
زد بدنم می لرزید.

لب پایینم رو مکید، چندبار کارش رو تکرار کرد، و گاز ریزی گرفت که
باعث شد جیغ بزنم، این کارم حریص ترش کرد، سرش رو کنار گوشم
برد.

زبونش رو به لاله ی گوشم می زد، بااین کارش یه جوری شدم ناخداگاه
گاه آهی کشیدم و دستم رو روی سینه ی بزرگ و مردونش
گذاشتم، نفس نفس می زد حالش دست خودش نبود صدای نفس
کشیدنش

رو می شنیدم، فشار دستش رو روی بازوم بیشتر کردو با صدا
[۱۵:۴۴ ۲۸/۱۱/۱۷] .،

ولی مهندس، آقا حامد من رو آوردن نه شما.

این حرف رو که ازش شنیدم، کمر راست کردم، یک دستم روی معدم
فشار دادم و باخشم به سمتش قدم برداشتم، باوحشت عقب عقب می
رفت، که خوردبه دیوار، توافاصله ی میلیمتری ازش ایستادم، دندون هامرو
ازشدت خشم روی هم فشار دادم، دست دیگه ام رو روی دیوار
درست کنار سرش تکیه گاه کردم و ازبین دندون هام غریدم.
_تو الان چه گ..ی خوردی، نشنیدم یک باردیگه تکرار کن.
با صدای لرزون درحالی که ازوحشت سرش رو چرخونده بود گفت:

...مهندس به خدا آقا حامد گفتن، من تقصیری ندارم.
-حامد چی گفته؟

خواست حرفی بزنه که دربار شد، سرم رو به سمت در چرخوندم، حامد بود با اخم به سمتم اومد ، بازوم رو گرفت و فریاد زد:
-معلوم هست داری چه غلطی می کنی تو، باین بخت برگشته چکار داری.

-خفه شو حامد ، توام ازامروز اخراجی همه تون اخراجین، می فهمی.
-تورو خدا آروم باش سامان ، توالان حالت خوب نیست ، می برمت خونه، پیش دلربا خودم همه چیز رو درست می کنم.
نفس نفس می زدم ، بدجور معده ام تیر می کشید جوری که نفس کشیدن

برام مشکل شده بود. کوتاه اومدم ، نمی تونستم که کوتاه نیام، شده بودم مثل یک شیر زخمی
که دیگه کاری از دستم برنمی اومد.
حامد دستم رو گرفت و روبه عباسی گفت که بره وسایلم رو بیاره...
تمام راه روتا خونه خوابیدم، چشم هامم دیگه سو نداشتن.
حامد زنگ رو فشارداد، بعد چند دقیقه گلثوم دررو باز کرد، با دیدنم ، نگران گفت:

...وای آقا ، چی شدی؟
دستم رو روی بینیم گذاشتم و با صدای گرفته ای گفتم:
...آروم باش دلربا نگران می شه.

- سرش رو پایین انداخت و وارد خونه شد ، من و حامد هم پشت سرش وارد خونه شدیم.

چشم گردوندم اطراف خونه رو دیدم، دلربا رو ندیدم.
-دلربا خوابیده؟ گلثوم سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت، باین کارش

قلبم شروع

کرد به تپیدن نگران خیره شدم به گلثوم.

-دلربا، حالش خوبه؟

سرش رو بالا گرفت و خیره شد بهم

-آ...آره آقا، خانوم حالش خوبه، نگران نباشید.

فقط صبحی با پدرشون رفتن بیرون.

-چی، رفته بیرون بدون اینکه از من اجازه بگیره.

-آخه فکر نمی کردن که زود برگردین.

باخشم فریاد زدم،

-امروز همه دست به یکی کردن که من رو به کشتن بدن، اون از شرکت

اینم از خونه، مثل اینکه باورکردین که من مردم، ها

حامد به سمتم اومد بازوم رو گرفت و گفت:

-بابا سامان چرا الکی حرص می خوری تو، معصومه رو که من اصلا

خونه نمی بینم. از سوزش معده ام لبم رو به دندون گرفتم و دستم رو روی

مبل تکیه گاه

کردم.

-لعنتی.

حامد کمکم کرد روی مبل دراز کشید.

-سامان من باید برم توام انقدر حرص نخور، همه چیز درست می شه.

خم شد پیشونیم رو بوسید و رفت.

گلثوم اون تلفن روبیار، ببینم این دختر کدوم گوری رفته.

چشم هام رو روی هم فشار دادم، دولاره حالت تهوع ام به سراغ من

بخت برگشته اومد.

-آقا بیا تلفن.

چشم هام رو باز کردم، دست های بی جونم رو به سمت تلفن

بردم. از دستش گرفتم، شماره ی دلربارو گفتم، بعد دوتا بوق

برداشت،باشنیدن

صداش غریدم.

_کدوم گوری رفتی بدون اجازه،هنوز نمردم که بدون اجازه ازمن پاتو ازخونه میذارى بیرون.

-س...سامان اومدى خونه.

-آره،اومدم حالم بد نبودتوام بدترش کرده.

-ببخش منو یه ذره حال مامان بدشده بود،اومدم پیشش.

-خیلی خوب زود بیا خونه،باهم حرف می زنیم.

تلفن رو روی میز پرت کردم که صدای بلندی تولید کرد .

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم وچشم هام رو بستم.

-آقا چیزی نمی خوایی؟

-نه فقط می خوام تنها باشم.

[۱۵:۴۴ ۲۸/۱۱/۱۷] ,.

سامان...با چشم غریدم،

-چرا پرونده ها ناقصن سعید،

معلومه تو تواین شرکت چه غلطی می کنی.

-آروم باش سامان ،بعدا بهشون نگاه می کنم اینکه حرص خوردن نداره.

با چشم خیره شدم بهش .خواستم چیزی بگم که دوباره معده ام تیر کشید

ازدرد لبم رو به دندون گرفتم دست راستم رو ،بین جناق سینه ام روی معده ام فشار دادم آهی کشیدم و خم شدم.

-سامان..سامان ،چت شدش،حالت خوبه؟

صورتم رو از شدت درد جمع کرده بودم بدون اینکه تغییری تو حالتیم ایجاد کنم ،سرم رو بالا گرفتم،خیره شدم تو چشم هاش و باصدای گرفته

ای غریدم.

-گم شو بیرون، همین امشب پرونده هارو درست می کنی و برام میاری، فهمیدی. دوباره از درد آهی کشیدم، لبم رو محکم گزیدم.

سعید دیگه حرفی نزدو به سرعت از اتاق خارج شد.

بازحمت خودم رو به کمدلباسام رسوندم، درکمدرو باز کردم ازداخل جیب کتم یه بسته قرص برداشتم.

از درد همونجا روی زمین نشستم، آه می کشیدم درد امونم رو بریده بود، ای کاش دلربا اینجابود.

بادستای لرزون درقوٹی روباز کردم، قوٹی رو خم کردم تمام قرص ها ریخت روی زمین، قوٹی خالی ازدستم افتاد، دست های بی جونم رو به سمت یکی از قرص هایی بردم که روی پاهام افتاده بود، توهمون لحظه در، با شدت باز شد.

-وای خدامرگم بده آقای مهندس چی شدین.

بدون اینکه سرم رو بچرخونم سمتش، قرص رو تودهانم گذاشتم. وباصدای گرفته ای که به زوراز هنجره ام خارج می شد گفتم: آ...آب.

تازه کنارم به حالت آماده باش نشسته بود، که سریع بلند شدو به سمت میز کارم رفت، وخیلی سریع برگشت، دستام جون گرفتن لیوان رو نداشت، خداروشکر خودش فهمید و لیوان رو کناردهانم گرفت. چندقلوپ آب خوردم و چشم هام رو بستم سرم رو به کمد پشت سرم تکیه دادم، ازشدت دردصورتتم رو جمع کرده بودم و ران پام رو محکم تو چنگ گرفته بودم.

چشم های خمارم رو به خانوم عباسی که نگارن بهم خیره بود دوختم. -خوبم، بروبه کارت برس.

-زنگ بزنم به دلربا خانوم.

ازدرد ناله کردم و روی زمین ولو شدم، طول می کشید تااین قرص

لعنتی تاثیر بذاره.

برو بیرون، به کسی ام چیزی نگو.

دوباره ناله کردم، دستم رو محکم روی معده ام فشار دادم، از درد خودم رومثل یک جنین جمع کردم، آخی گفتم و چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.

فقط صدای عباسی رو شنیدم که گفت:

-من الان زنگ می زنم به آمبولانس.

خواستم چیزی بگم که درد امونم حرف زدن بهم نداد، نمی دونم چند دقیقه بادرد دست و پنجه می زدم، که کم کم قرص تاثیر خودش رو گذاشت و دردم کمی آروم شد، طاق باز خوابیده بودم روی سرامیک های سرد اتاق لبم خشک شده بود. بازبونم کمی ترش کردم، نفسم رو بیرون فوت کردم، عباسی رفت که بیاد اما...

با بی حالی و ضعف شدید چرخیدم آرنجم روروی زمین تکیه گاه کردم، کف دست دیگه ام رو روی زمین گذاشتم و به زحمت بلندشدم و ایستادم، سرم کمی گیج می رفت.

باپاهای لرزون به سمت دراتاق رفتم، دست بردم سمت دستگیره وفشارش دادم و دررو به سمت خودم کشیدم. بابازکردن در وخروج ناگهانیم ازاتاق، چشمم افتاد به عباسی وسامان که کنار هم ایستاده بودن و چایی می خوردن. خشمگین شدم، به سمتشون قدم برداشتم، سعید پشتش به من بود، دست

بردم بازوش رو محکم چنگ زدم و بلند فریاد زدم.

-تواینجاچه غلطی می کنی مگه قرارنبود بری پرونده هارو تکمیل کنی.

شوکه به سمتم برگشت، چشم های متعجبش رو بهم دوخت و با صدای

لرزونی گفت:

-سا... سامان، تو... خوبی؟ دست بردم و یقه ی پیراهنش رو با خشم گرفتم، چسبوندمش به دیوارو گفتم:

-به خدا قسم اگه برادر حامد نبود ی، اجازه ی نفس کشیدن تو شرکتم رو هم بهت نمی دادم عوضی، زود از جلوی چشم هام گورت رو گم کن. یقه اش رو ول کردم اون هم نگاهی به عباسی کردو سریعا ازمادور شد، درحالی که دوباره معده ام تیر می کشید دستم رو روش فشار دادم. نگاه پراز خشمم رو به عباسی دوختم و بالحن جدی، گفتم:

-مثلا رفتی با آمبولانس تماس بگیری، خواست چیزی بگه که بلند فریاد زدم، جوری که چشم هاش رو بست و سرش رو چرخوند و از ترس جیغ خفیفی کشید.

-خفه شو!

مکث کردم معده به شدت تیر می کشید، ناراحتی برام سم بود ولی... آهی کشیدم و چشم هام رو از شدت درد محکم روی هم فشار دادم خم شدم و با صدای گرفته ای گفتم:

-تو اخراجی لعنتی، اخراجیپ [۴۴:۱۵ ۱۷/۱۱/۲۸]، .

-بابا خدا حافظ.

-خدا حافظ دخترم مراقب خانوادت باش.

به این حرف بابا لبخند محوی زدم و سرم رو تگون دادم در عقب ماشین رو باز کردم، بابا دستم رو گرفت و کمکم کرد که بشینم تو ماشین.

و لبخندی زدو در ماشین رو بستم.

-سلام دلربا خانوم.

-سلام، ببخشید شما ام اذیت شدین..

-نه بابا چه اذیتی تازه خوشحالم شدم که اومدم دونبالتون.

-ممنون .

،دوباره بچه لگد های محکمی میزد تازه یک هفته بود که به وضوح احساسش می کردم.

دستم رو با لبخند روی شکمم گذاشتم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم،و خیره شدم به خیابون.

بعد ده دقیقه ماشین متوقف شد .درعقب وجلو باز شد دوتا مرد هیکلی پریدن تو ماشین،با وحشت

بهشون نگاه کردم.

اعتراض کردم.

-وا اینا کین آقا، مگه نمی دونی سامان چقدر حساسه،

هرسه شروع کردن به بلند بلند خندیدن،آب دهانم رو به سختی فرو دادم

،اینجا چه خبره،سریع گوشیم رو از داخل جیبم درآوردم و شروکع کردم به گرفتن شماره ی سامان.

ولی اون مرد هیکلی که عقب بود مثل وحشی ها بهم حمله کردو گوشی رو ازم گرفت.

-هی سوگلی سامان دهنت رومی بندی خفه خون می گیری، تا بلایی سر اون لبای خوشگلت نیاوردم.

بغض کردم ،دست پاهام از شدت اضطراب شروع به لرزیدن کرد،تو

کمتر از یک ثانیه تمام بدنم یخ بست،از سرمایی که به یک باره بهم هجوم آورده بود.

ناخداگاه وحشت زده به حق حق افتادم،

-خفه خون بگیر لعنتی.

وحشت زده خیره بودم به مرد هیکلی که چفت من نشسته بود،وباخشم

خیره بود به من.-خفه اش کن اون زنیکه رو .

-خفه نمی شه خواب.

ماشین رو یک باره متوقف کرد. از ماشین پیاده شد، در عقب رو باز کردو باختم گفت:

-گم شو جلو، ببین چجوری ساکتش می کنم.
جاشون رو عوض کردن، این یکی که فکرکنم رایسشون بود کنارم نشست، خیره شد بهم و لبخند کجی زد.
-توخیلی زیبایی، الکی نبوده که اسب سرکش ما رامت شده.
تو همه چیزو خراب کردی، اگه تونبودی اون عوضی تو دنیایی می مرد.

درحالی که گریه می کردم با حرفی که زد بلند فریاد زدم.
-خفه شو لعنتی، خفه شو، سامان نمیمیره، اصلا شم چی ازجونم می خوابید.

بلند خندید، سرش رو به پشتی صندلی تکیه دادو درحالی که به سقف خیره بود گفت:- تو... الان می خوابی باورکنم که سامان رو به خاطر پولش نمی خوابی؟

-چرا باید به تو توضیح بدم، ولم کن بذاربرم.
محکم بازوم رو گرفت توچنگش، اخم کرد و غرید.
-تو مثل اسمت دلربایی، هرمردی درمقابل زیبایی تو...
نذاشتم حرفش رو کامل کنه باخشم جیغ کشیدم.
عصبی فریاد زد.

-خفه شو، می گن خفه شو کرم کردی.
ولی من به جیغ کشیدن ادامه می دادم که دستش رو به طور ناگهانی به سمت صورتم آورد، با برخورد دستش به صورتم سوزش شدیدی رو روی گونه ام احساس کرد.
به شدت ازبینیم خون می اومد.

-اه لعنتی، چندتا دستمال بده. سرم پایین بود، اشک می ریختم، چند تا

دستمال جلوی بینیم گرفت و
گفت:

-سرت رو بالا بگیر ببینم، نمی خواستم بزنمت لعنتی خودت خواستی.
سامان...

باتکون های یک نفر آرام پلک های سنگینم رو باز کردم.
چندبار پشت سرهم پلک زدم، گلثوم خیره بود بهم.
باصدای خشداری گفتم:
-چیه گلثوم.

-آقا بلند شو ساعت نه شبه، خیلی خوابیدی.
-ساعت نه، چرا زودتر بیدارم نکردی.
-دیدم خوابید، دلم نیومد آقا.

سرم رو تکون دادم، دستم رو به سختی روی دسته ی مبل گذاشتم و
ازروی مبل بلند شدم.
به اطراف نگاهی انداختم.حینی که به سمت توالت می رفتم، گفتم:
-دلربا باهام قهره.
-نه خانوم هنوز نیومده.

بااین حرفش، چشم هام گرد شدن، باخشم به عقب چرخیدم، راهی که
رفته بودم رو به سمت گلثوم برگشتم، باخشم غریدم.
-هنوز نیومده خونه.
-نه...

سریع خم شدم سمت میز تلفتچن رو باخشم به چنگ گرفتم.
حینی که باخشم انگشتم رو روی دکمه های تلفن فشار می دادم دستم
رو روی هوآتهدید کنان تکون دادم...
-دلربا مگه دستم بهت نرسه.
گوشی زنگ می خورد اما برنمی داشت، نگاه پرازخشمم رو به گلثوم
بیچاره دوختم و غریدم.

-ببینم به خونه زنگ زده ،این گوشی لعنتیش رو برنمی داره.
-نه آقا زنگ نزدن.-آره این دخترزیادی سرخود شده باید یه درسی بهش بدم.

شماره ی حاجی رو گرفتم،بعد دوتابوق جواب داد.
-الو...

انقدرعصبی بودم که سریع رفتم سراصل مطلب،
-ببینم دلربا خونه و زندگی نداره،شماکه پدرشی نباید بهش این چیزارو یادآوری کنی.

-آروم باش سامان ،منم دعواش کردم،می دونم کاراشتباهی کرده.
اون بچه است ،تو چراکشش می دی،ببینم حالش که خوبه.
-ازمن می پرسی حاجی ،دلربا پیش توعه تو بگو ببینم حالش خوبه.ساعت نه بهش بگو چرا گوشیش رو جواب نمی ده.
-ولی سامان،ظهری که زنگ زد دلربا با اون ماشینی که فرستادی اومد خونه.

-داری باهام شوخی می کنی حاجی ،من اصلا حالم خوب نیستش،گوشی رو بده دلربا.[۴۴:۱۵ ۲۸/۱۱/۱۷] .,
-سامان من باتو شوخی ندارم،می گم دلرباظهری برگشت خونه،یکی زنگ زد بهش گفت که ازطرف تو اومده دونبالش .
آب دهنم رو فرودادم،تویک لحظه یاد حامد افتادم،آره حتما حامد بوده،پس چرا نیاردتتش خونه.

-سامان،اتفاقی افتاده ،چراجواب نمی دی.
-حاجی قطع کن ده دقیقه دیگه زنگ می زنم،فکرکنم فهمیدم،کجاست.
-باشه سامان پس خبرازتو،منتظرم ها دلم آشوب شدش،زود خبر بده.
باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم.
سریع شماره ی حامد رو گرفتم،خیلی سریع جواب داد.
-جانم سامان.

-حامد دلربا اونجاست.

-چی می گی سامان ،دلربا پیش من چکار می کنه،مگه هنوز از خونه ی باباش برنگشته.

بااین حرف حامد پاهام سست شدن،دستم رو به دیوار تکیه دادم آروم سرخوردمو روی زمین نشستم.-پس چه خاکی بر سرم شده حامد ،زن من کجاست ،اونی که خودش رو ازطرف من معرفی کرده کی بوده.

-سامان ،آروم باش الان میام پیشت.

-زود بیا حامد ،دارم ازنگرانی سخته می کنم.

-باشه،باشه دارم میام.

گوشی رو ازگوشم فاصله دادم،قلبم به شدت می تپید هنوز امیدم به این

بود که حامد داره سربه سرم میذاره.

-آقا بیا یه ذره آب بخور،رنگت پریده.

سرم رو بالا گرفتم،خیره شدم به گلثوم و بادرموندگی گفتم:

-فکرکنم حامد ودلربا می خوان سربه سرم بذارن.

-آره آقا حق باشماست ،حالا این آب رو بخورید.

نفسم رو فوت کردم بیرون و دست های لرزونم رو به سمت لیوان دراز کردم.

-آقا نگران نباش برای معده ات بده.

حینی که لیوانرو ازدستش می گرفتم گفتم:-دعا کن همش یک شوخی

بچه گانه باشه،وگرنه من همین امشب سخته

می کنم.

-خدانکنه آقا.

لیوان رو کناردهانم گرفتم،چند قلوپ ازش رو خوردم،که باصدای تلفن

لیوان ازدستم افتاد.

دکمه ی تلفن رو زدم وکنار گوشم گرفتم.
-بله...

صدای نشنیدم.

-الو،چرا جواب نمی دی؟

صدای خنده ی مردانه وبلندی تو گوشی پیچید.

-چیه ،چرا می خندی لعنتی مزاحم...

خواستم گوشی رو قطع کنم که صدای آشنایی تو گوشم

پیچید._سامان،سامان توروخدا کمکم کن،سامان من می ترسم.

باشنیدن صدای دلربا دلم لرزید، وحشت زده روی زانوم نشستم،

-دلربا ،کجایی تو،این یه شوخیه ...

-سلام بر آقای میلیاردر...

و صدای خنده اش دوباره توگوشی پیچید،خشمگین فریاد زدم،

-کی هستی تو، این چه بازی وحشتناکی که راه انداختی؟

-اواواو...آقا سامان ،این بازی نیست،اشتباه نکن،فرشته ی کوچولوت

الان پیش منه ،....

-لعنتی اگه یه تارمو از سر زنم کم بشه به خاک سیاه می کشونمت.

-خفه شو بابا،الان من تهدید می کنم نه تو...

اگه چیزی که می خوام بهم ندی عزیز دردونت رو مال خودم می کنم.

این از مرگش برات بدتره،نه آقای نیازی.

صدای خنده ی بلندش تو گوشم پیچید ،بااین حرفی که زد بلند فریاد

زدم

و باخشم مشقت محکمی به دیوار پشت سرم زدم

خفه شو عوضی،خفه شو.دستت به زنم بخوره پیدات می کنم و یه بلایی

به سرت می یارم که

ازبه دنیااومدنت پشیمون بشی.

_مثل اینکه تو هنوز باور نکردی که زنت رو دزدیدم .

ببین یک بار می گم، فقط یکبار، پس خوب گوش کن.
اگه زن خوشگلت روسالم می خواهی باید ...
بعدا بهت می گم که چی می خوام ازت...
خواستم حرفی بزنم که صدای بوق قطع تماس تو گوشم پیچید.
مات و مبهوت حرف هایی بودم که شنیده بودم.
دلربای من کجا بود، این عوضی چی می خواست ازم.
باسوزش شدید معده ام آهی کشیدم و خم شدم.
_آقا چی شدین، حالتون خوبه؟
لبم رو از شدت درد به دندان گرفتم، صورتم رو جمع کردم و بریده
بریده گفتم:
_کمکم کن بشینم. گلثوم اومد زیر بغلم، به زحمت خودم رو به مبل
رسوندم، خودم رو خم
کردم، از شدت درد نمی تونستم کمر راست کنم.
_آقا فرصت رو بیارم؟
باصدایی که به زور از هجره ام خارج می کردم گفتم:
_برو بیار.
_چشم آقا.
آخ بلندی کشیدم و خودم روروی زمین انداختم، درد امونم رو بریده بود.
انقدر درد داشتم، که اشک هام غیرارادی به روی گونه ام می ریختن.
_دهنت رو باز کن پسر، باید این رو بخوری.
باصدای حامد چشم هام رو که از درد بسته بودم باز کردم، قرص رو
داخل دهانم گذاشت.
لیوان روبه لبم چسبوند به زور چند قلوپ آب خوردم.
سرم رو روی بالش گذاشت. تاثیر قرص ها انقدر زیاد بود که خیلی
زود خواب سخاوتمندانه من رو به آغوش خودش دعوت کرد.
_سامان، تورو خدا زود بیدارشو دلربارو دزدیدن، چطور دلت می آد

بخوابی، پس سایه چی؟ دخترت. و صدای هق هقش باعث شد چشم هام
رو بهش بدوزم، متعجب با صدای
گرفته گفتم:

_دیانا گریه می کنی؟

سرش رو از روی تخت بلند کرد خیره شد بهم .
_سامان بیدارشدی.

_تو اینجا چکاری می کنی؟

_با مامان و بابا اومدم، اونا بیرونن.

راسته که دلربارو دزدیدن.

_کمکم کن بشینم.

بازوم رو محکم گرفت و کمکم کرد نشستم.

@romane_delroba

[۱۵:۴۴ ۲۸/۱۱/۱۷] .,

به زحمت از روی تخت بلند شدم، تاثیر اون قرص ها جوری بود که
توان حرکت دادن دست و پام رو نداشتم، کارم به کجا کشیده بود، منی
که یه زمانی کسی روی حرفم حرف نمی زد حالا شده بودم مثل یک
موش، که حتی برای بلند شدن و راه رفتنم هم محتاج کمک دیگرانم.
با کمک دیانا از اتاق خارج شدم، به سختی راه می رفتم، باورودم به
پذیرایی صدای گریه ی فاطمه خانوم به گوشم رسید. -سامان بیدارشدی؟
حامد این رو گفت و به سمتم قدم برداشت، کمکم کرد نشستم روی مبل،
-سامان دلربای من کجاست؟

خم شدم آرنج دوتا دستم رو روی زانو هام گذاشتم و موهام رو چنگ
زدم، دستی به صورتم کشیدم و چشم هام رو که به زور باز نگه داشته
بودم به حاجی دوختم، بغض کردم، از پشت حریری از اشک خیره شدم
به صورت نگرانیش.

_حاجی دلربارو دزدیدن.

دستش رو روی قلبش گذاشت همزمان صدای گریه ی فاطمه خانوم هم بلند شد.

-یا ابوالفضل، سامان پس حرف های خدمتکارت درسته، آخه چرادرزیدنش.

نگاهم رو ازش گرفتم، ناخداگاه قطرات اشک حصار چشمم رو شکستن و به روی گونه ام فرود اومدن، کمرم رو صاف کردم، کلافه تکیه دادم به پشتی مبل و درحالی که اشک میریختم، با صدای دورگه شدم گفتم: -چند وقتی می شد که یکی بهم زنگ می زدو تهدیدم می کرد، امانمی

گفت که ازم چی می خواد، من حرف هاش و جدی نگرفتم، نمی دونم ازم چی می خواد، بهم نمی گه لعنتی.

-سامان، به پلیس خبر بده، بلند شو بریم اداره ی پلیس. سرم رو چرخوندم سمت حاجی، چشم های خیسم رو دوختم بهش حق با اون بود، باید به پلیس خبر بدیم.

خیره بودم بهش که حامد گفت:

-جوشیت داره زنگ می خوره سامان.

چشم هام گرد شدن، سریع مستقیم نشستم دست دراز کردم سمت حامد

وگوشی رو ازش گرفتم، به صفحه اش نگاه کردم، شماره ی ناشناس بود، لمسش رو زدم و کنارگوشم گرفتمش.
-الو...

با صدای آشنایی که شنیدم، سریع از روی مبل بلند شدم،

-سامان، حینی که با پاهای لرزون وبی رمقم به سمت حامد قدم بر می داشتم، با صدای لرزون ودورگه ام گفتم:

_جانم دلربا، حالت خوبه خانومم.

-بده من بسشه این عاشق دلسوخته.

سلام بر آقاسامان عزیز، نگران دلربای خوشگلت نباش، پیش مافعلا
بهش خوش می گذره.

از شدت خشم چنان نعره ای کشیدم که حامد یک لحظه لرزید.
-خفه، شوبی شرف نامرد، اسم زن من رو تو دهن کثیفت نیار نامرد.
دعاکن، برودعاکن دستم بهت نرسه عوضی...
حرفم با صدای جیغ دلربا نیمه تمام موند.

-شنیدی مرتیکه، یابازم می خوام من رو تهدیدم کنی لعنتی.
کاری نکن زنت رو مال خودم کنم.

با این حرفی که زد آتیش گرفتم، رگ گردنم با سرعت می زد، از شدت
خشم غریدم. -خفه شو پس فطرت،
کمی تن صدام رو پایین آوردم .

-آخه بیشرف، زن حامله است، تو چجور آدمی هستی که این حرف رو
می زنی لعنتی اصلا تو بویی از آدمیت بردی.

به نفس نفس افتادم، از سوزش معدم ناخداگاه خم شدم، احساس کردم
دوباره دارم بالا میارم گوشی روانداختم و خودم رو به توالت رسوندم.
به حالت آماده باش نشستم، بادرد خون بالا می آوردم.

انقدر بالا آوردم که دیگه رمقی برام نمونده بود، باقرار گرفتن دستی به
روی کمرم سرم رو به سمتش چرخوندم، فاطمه خانوم باچشم هایی
قرمز و خیس خیره بود بهم،

_سامان جان، بریم دکتر، حالت خیلی بده

[۱۵:۴۴ ۲۸/۱۱/۱۷ .]

چشم هام رو روی هم گذاشتم، باشستم خون کنار لبم رو پاک کردم .
_خوبم، نیازی به دکتر نیست.

شلنگ رو برداشتم تا خون رو پاک کنم، که دست فاطمه خانوم رو دستم
قرار گرفت . -بده من می شورم اینجارو تو بلند شو حالت خوب نیست.
بدون اینکه، نگاهش کنم با صدای گرفته ای گفتم:

_نه مرسی،خوډم می تونم.

_درسته فقط دوسال ازت بزرگ ترم،ولی مادرت حساب می شم
فهمیدی ،حالا بلند شو برو ببین چه خاکی به سرمون بریزیم.
شلنگ رو ازم گرفت،تشکری کردم و دست های یخ زده ولرزونم رو
به دیوارگرفتم وبه سختی ازروی زمین بلند شدم،سرم بدجوری گیج می
رفت،بایک قدم بلند ازتوالت خارج شدم، احساس کردم خونه داره
دورسرم می چرخه،دستم روبه دیوارگرفتم،
آخ...خدا...

نفس نفس زدم،کم کم پاهام سست شدن همه جا تاریک شدو...
راوی.....

_بابا سامان...حاجی ،سرش روبالا گرفت،چشم های قرمزشده اش رو به
راه رو

دوخت،باعجه به سمت سامان دوید.

حامد هم بادیدن سامان تواون وضع ،سریع به سمتش دویدن.
حاجی سر سامان رو تودستش گرفت و چند سیلی به گوشش زد اماهیچ
عکس العملی ازسامان ندید ،حامد نبضش روگرفت .
_نبضش خیلی ضعیفه.

_سریع پاهش رو بگیربریمش بیمارستان.

_چی شده؟

_ازحال رفته.

_یاابوالفضل..

سامان رو خیلی سریع ازخونه خاج کردن به سمت بیمارستان به راه
افتادن.

درمیانه ی راه حامد بااسرارزیاد می خواست که سامان رو به
بیمارستانی ببرن که پزشک معالجش اونجا بود،اما حاجی مخالفت می
کرد،سامان عصبی پاش رو روی پدال گاز فشارداد.

خیلی سریع به بیمارستان رسیدن.
سامان رو بابرانکارد به اوژانس منتقل کردن._حاجی ای کاش می بردیمش
پیش دکتر خودش...

_اونجا خیلی دور بود این مرد تلف می شد تا اونجا.
حامد سرش رو پایین انداخت، ترس عجیبی به جونش افتاده بود.
ترس از رازی که برملا بشه... واون رورسواکنه...
باخشم تکیه اش روبه دیوار داده بودو خیره به حاجی بود، که باصدای
گوشیش هول شد، سریع دستش روداخل جیب کتش کردو گوشیش رو
خارج کرد، بادیدن شماره ازاون مکان دور شد.
لمس گوشی رو زدو کنار گوشش قرارداد.
_مگه نگفتم بهم زنگ نزدی؟
تو مطمئنی؟

واستا خودم رو می رسونم، هیچ غلطی نکنید...
گوشی رو با استرس، قطع کرد، اتفاق بدی افتاده بود. باید سریع می
رفت.

باکلافگی به سمت حاجی قدم برداشت.
دستش روتوموهای خوشحالتش کردو به عقب هولشون داد.
_حاجی یه اتفاقی افتاده که باید خیلی سریع برم کارخونه، شرمنده که
نمی تونم بمونم._ نه برو ممنونم که کمک کردی، ماهستیم.
ازشون خداحافظی کردو خیلی سریع ازبیمارستان خارج شد.
حاجی چشم های خسته اش روباذهنی درگیر به فاطمه دوخت.
_فاطمه، اگه بلایی به سرش بیاد چکارکنیم، این یک طرف دلربابااون
وعیتش یک طرف.

دیانا که تااون لحظه ساکت ایستاده بود.
چشم اززمین برداشت وخیره شد به چهره ی پراز تشویش پدر.
_بابامنکه می گم بریم پیش پلیس، همه چیزروبهشون بگیم.

حاجی دستش رو به ریش هاش کشید و به فکر فرو رفت.
_آره حق با توعه دخترم باید به پلیس خبر بدم این بهترین
کاره، شما پیش
سامان باشید من می رم آگاهی..
حاجی رفت.

دیانا خیره بود به فاطمه و فاطمه، با چشم های قرمز شده از پشت
حریرنازکی از اشک درحالی که زیر لب آیت الکرسی می خوند به
درخیره بود. با باز شدن در اتاق هردو با عجله از روی صندل بلند شدن و به
سمت دکتر
دویدن.

_آقای دکتر حالش چگونه؟

_شما هم سرش...

_نه مادر زنشم...

_آهان، زنش کجاست؟

_نیست متأسفانه یه مشکلی پیش اومده که...

خیلی خوب خانوم، شما گفتین که دکتر از اش قطع امید کردن...
_بله...

پقی زدو گفت:

_احتمالا اونی که پیشش می رفتین دکتر نبوده،

فاطمه با تعجب خیره شد به دکتر و گفت:

_مگه چی شده آقای دکتر... طبق این آزمایشاتی که ما گرفتیم، بدن

بیمارشما به درمانش جواب داده

وسلول های سرطانی تقریباً بیشترشون از بین رفتن...

فاطمه و دیانا با خوشحالی به هم خیره شدن، فاطمه دست هاش روبرو به

آسمون گرفت و بالبخند گفت :

_خدایا شکرت...

[۴۴:۱۵ ۱۷/۱۱/۲۸]..

سامان....

باسوزشی که روی دستم احساس کردم، آروم پلک های سنگینم روباز کردم، بادیدن زنی که بالبخند بهم خیره بود، حدس زدم که اینجا بیمارستان باشه.

_بیدارشدی؟

سرم رو تکون دادم.

_الان دکترروصدا می زنم که بیاد.

چیزی نگفتم، پرستار که از اتاق خارج شد، دوباره یاد دلربا افتادم، _خدای من، حال منکه بد شده پس، دلربا....

اون عوضی هااگه زنگ زده باشن چی....

توفکر بودم که، در باز شد، سرم رو به سمت در چرخوندم، مردی که به نظر دکتر می اومد به سمتم اومد، کنار تخت ایستاد، حینی که دستش رو روی پیشونیم می داشت لبخند دندون نمایی زد

_بلند شو مرد، چقدر می خوابی؟

_آقای دکتر کسی بیرون منتظرم هست.

_معلومه که هستن، خیلی ام نگرانتن.

_واقعاً...

فکرمی کردم همشون رفتن دونبال دلربا، خوشحالم که به فکرم هستن.

_خیلی خوب، حالت خوبه، می تونی بری خونه ولی از فردا برو پیش

این دکتری که من شماره شو بهت می دم تا ادامه ی درمانت رو زیر

نظر اون انجام بدی، بعضی از این قرص هایی که پدرزنت بهم نشون

دادش اصلاً حالت رو بدتر می کنه، این جور که فهمیدم آدم پولداری ام

هستی پس چرا پیش یک دکتر خوب نرفتی؟

_چی داری می گی دکتر من رفتنیم.

_اسم دکتری رو که پیشش می رفتی رو بده، باید باهاش حرف بزنم. اون

باداروهایی که داده فقط دردت رو آروم کرده نه مداوا تازه بدنت به شیمی درمانی هم جواب داده، پس چطور این طور بهت گفته، این دکتر رو از کجا پیدا کردی.

دکتر داشت چی می گفت، یعنی چی که دکتر، چشم هام رو بستم، یاد حامد افتادم..

_این دکتره عالیه پسر خاله ی معصومه است،

_حامد، یعنی امیدی هست که خوب بشم...

_آره پسر، معلومه که خوب می شی؟

_باتکون های دستی جلوی چشمم از افکارم بیرون اومدم،
_کجایی پسر شماره ی دکتر رو بده.

شماره ی دکتر رو حفذ بودم چون بیشتر وغات ازش سوال می پرسیدم.
دکتر شماره رو گرفت و از اتاق خارج شد، بالا فاصله بعد از دکتر دوباره
درباز شد مردی بالباس نظامی به همراه مادر و پدر دلربا وارد اتاق
شدن. کنار تختم ایستادن من هم سلام بی جونی دادم .
بعد از کلی سوال جواب کردن سرگرد گفت:

_آقای نیازی، هرچی با دوستتون حامد تماس می گیریم گوشیش
در دستری نیست، بچه هارفتن درخونه اش ولی اونجام نبوده، خبر دادن
که همسرش هم رفته آلمان...
_باتعجب گفتم:

_معصومه رفته آلمان، آخه برای چی؟

_خبر دادن اقامت گرفته و برای همیشه رفته وهمه چیزشم فروخته.

_باتعجب به حرف های سرگرد گوش می دادم که درباشتاب باز
شد، دکتر باچهره ای متوحش وارد اتاق شد، به سمتم قدم برداشت و
گفت:

_آقای نیازی من با پزشک معالجتون تماس گرفتم، ولی یک سربازی

گوشی رو برداشت و گفت که دکتر یک ساعت پیش به قتل رسیده.
با وحشت به یکباره نشستم.
_اینجا چه خبره آقای نیازی.
مثل اینکه ناخواسته وارد بازی خطرناکی شدم...تویک لحظه تمام اتفاق
های دیروزو امروز واین چند وقته تو ذهنم مثل
یک فیلم سریع پخش شد.
اون روز فقط حامد از رفتن دربا به خونه ی حاجی خبرداشت.وخیلی
زود ازپیشم به بهونه ی شرکت رفت.اون دکتر رو حامد بهم معرفی
کرد،
دستم رو با وحشت جلوی دهانم گذاشتم.
_خدای من دلربا...
_چی شده آقای نیازی چیزی یادتون اومده...
تمام چیزی که فهمیده بودم رو برای سرگرد تعریف کردم اون هم خیلی
سریع با بیسیم گذارش داد
[۴۴:۱۵ ۱۷/۱۱/۲۸] .,
سامان....
خیره بودم به در...
_پس کی حمله می کنی سرگرد،
سرش روبه سمتم چرخوندو خیره شد تو چشم هام،لبخندکجی زدو
گفت:چندلحظه صبر کن بچه ها موقعیت رو بسنجن...
مشغول حرف زدن بودیم که با صدای شلیک وحشت زده ارروی زمین
بلند شدم.
_صدای چی بود سرگرد...
توهمون حین درویلا باز شد دختری به بیرون دوید بابرخورد
نوردستش رو روی صورتش گرفت،
بادیدنش بلند فریاد زدم...

دلربا...

دستش رو برداشت ،سعید ازداخل خونه بیرون اومد با دیدن پلیس
تفنگش رو بالا گرفت و به سمت دلربا نشونه رفت،بلند فریاد زدم و به
سمتش دویدم...

نه دلربا مراقب باش.

وشلیکی که به سمت دلربا کرد و دلربا روی زمین افتاد.خبلی سریع
پلیس ها ربختن توخونه دلربا رو تو بغلم گرفتم باصدای
بلند فریاد می زدم و گریه می کردم دستم رو روی قفسه ی سینه ی
خونیش گذاشتم.

دستش سرد بودو بی جون..

بایک حرکت روی دیتم بلندش کردم به سمت ماشین پلیس رفتم
دلربارو

عقب گذاستم و خودم هم جلو بلندگریه می کردم و ماشین رو باآخرین
سرعت می روندم...

بعد چند دقیقه به بیمارستان رسیدیم کلافه تو سالن بېماستان فریاد
می

زدم و کمک می خواستم.

زنم داره ازدستم می ره یکی کمکم کنه...

الان چهارساعته که دلربا تواتاق عمله حاضرَم تمام داراییم رو بدم ولی
دلربا زنده بمونه تااون چهارساعت حتی یک لحظه ام خاطراتم با دلربا
ازجلوی چشمم کنارنمی رفت.

روز ی که زد به ماشینم و صورت وحشت زده اش،

همون روزی که رفتم خاستگاریش..

اولین شبی که تو بغلم خوابید،عطر موهاش...

اسک هام بی وقفه به روی گونه ام میریخت.

سرم رو روی شونه ی حاجی گذاشته بودم.

اون محکم تراز من بود.
اشک نمی ریخت اما ز داخل داشت نابود می شد. _خدایا دلربای من رو
بهم برگردون...
درباز شد، و دکتر بالباسی تمامن سبزپرنگ و ماسکی به روی صورتش
بیرون اومد.
با سرعت به سمتش قدم برداشتم...
_آ... آقایدکتر دلربا...
_دکتر ماکسش رو برداشت لبخندی زد و گفت:
_دوتا تبریک برات دارم...
یکی به خاطر پدر شدنت.
و دومی به خاطر برگشتن زنت به زندگی خدا به جوونیش رحم کرد..
انقدر خوشحال بودم که از فرط خوشحالی دکتر رو به آغوش
گرفتم. اشک شوق بود که از چشم های خسته ام می بارید.
دکتر دستش رو روی کمر گذاشت و گفت:
_امروز تو تمام عمر پزشکیم اولین باری بود که از این که تونستم جون
یک نفر رو نجات بدم خوشحال شدم...
دلربا... با نوازش دستم آروم چشم های خسته ام رو باز کردم، اولش همه
جا
تار بود ولی کم کم تصویر واضح شد.
_س... سامان...
لبخند دندون نمایی زد و خم شد روی صورتم.
_عزیزم بیدار شدی..
دستم رو روی شکمم کشیدم...
بچه رو احساس نکردم و حشت زده جیغ کشیدم...
_بچه ام... سامان بچه ام کوشش...
_آروم باش دلربا، بچه سالمه الان می گم بیارنش.. آروم باش خانومم.

بااین حرفش آروم شدم ،دستش رو زیر چشمم کشیدو اشک هام رو پاک کرد لبش روروی لبم گذاشت و آروم بوسید.
_دخترتم مثل خودت خوشگله،کوچک ترین شباهتی به باباش نداره.
درباز شد،حالا که کمی آروم شه بودم سرم رو به سمت درچرخوندم .
مامان وبابا و نوزادی که دست دیانا بود.بعد از اینکه همه بوسیدنم.
نگاهی به سامان انداختم که نوزاد رو تو بغلش گرفته بود،چقدر پدربودن بهش می اومد بادیدنش که بچه اش رو تو بغلش گرفته بود ناخداگاه چشمم شروع کرد به باریدن.
سامان شوکه گفت:

_ای بابا دلربا گریه می کنی،بیا بابا کوچولوت رو بگیر...می خواستم یکم اذیتت کنم اما پشیمونم کردی...
بچه رو کنارم روی دستم گذاشت خواستم به سمتش بچرخم که درد سینه ام مانعم شد سامان کمکم کردو چرخیدم...
_سامان ،چقدر شبیه توعه درووغگو،اصلا شبیه من نیستش،
بلند خندید،وایی که من چقدر دلم برای خنده های مردونه اش قنج می رفت.

_مثل اینکه باباشم ها.
بااین حرف سامان همه خندیدن.
امروز ده سال ازاون روزها می گذره ..._سامان بالاخره دلربا تموم شدش.
سرش رو بالا گرفت:
_جدی،خوش به حالم...
_چیه چراناراحتی،؟

_می دونی چند وقته کنارم نخوابیدی؟
حرفش رو انقدر صریح زد که شوکه شدم تو کل این ده سال اینجوری ازم درخواست نکرده بود.
چی شده که مرد مغرور من انقدر بی پرده حرفش رو زده که خدا عالم

است...

شیطون خندیدم و گفتم:

_فقط یک هفته است.

ابروهاش رو ازچشمش فاصله داد.

_به نظرت یک هفته زیاد نیست.

خم شدم لبم رو روی لبش گذاشتم ،ازحرکت ناگهانیم جا خورد.

خودم رو ازش دورکردم...

لبخند کجی زدو گفت:_که اینطور،خانوم دیگه ازمن پیرمرد گذشته این

شیطونی ها...

_غلط کرده هرکی گفته تو پیری...

ازروی صندلی بلند شد عینکش رو روی میز گذاشت،دستش رو روی

کمرم چفت کرد ،سرش رو خم کردو در گوشم گفت:

_من دلی دوست دارم به خدا خیلی دوست دارم به خدا

۱۳/۸/۱۳۹۶

معصومه صحرارو

پایان—